No ٢٢
٤٥٠٨

واگر در جمله شاهد آن حسن وجمال شود نور علی نور والسلام علی نبیه

والٓه الی یوم النشور بخاطر رسید هر آن حال — که اشعار چندی زاهل کمال

کنم از سر صدق واخلاص جمع — فروغی دهم هر یکی را چو شمع

نهم نام آن بوستان خیال — برم تحفه نزد ارباب حال

من خسته بستم میان راه بفکر — که دیگر نبودم جز این فکر ذکر

از آن کردم این کار را اختیار — که ماند ز من در جهان یادگار

ز هر بوستانی دل آراستم — چنین بوستانی بیاراستم

من خسته دل چون درین بوستان — گلی چند آوردم ای دوستان

درین بوستان هر که سیری کند — مرا هم دعایی بخیری کند

رباعی

خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست — در غمکده زمانه غمخواری نیست

هر لحظه از آن بگوشه تنهایی — صد راحت هست هر کرا آزاری نیست

حضرت شیخ نظامی

HACI MAHMUD EFENDİ
B. ŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1983

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3613
Eski Kayıt No

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم — علیه الرحمه
بسم الله الرحمن الرحیم — آیت عنوان کلام قدیم — عطار رو
بسم الله الرحمن الرحیم — طرفه خطابیست ز سفر قدیم — خسرو
بسم الله الرحمن الرحیم — تاج کلامست کلام قدیم — کاتبی
بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلای سر خوان کریم — مولانا جامی
بسم الله الرحمن الرحیم — مژدهٔ لطف است ز رب کریم — عبدالله
بسم الله الرحمن الرحیم — مصرع اولیست ز نظم قدیم — قدسی
بسم الله الرحمن الرحیم — قافله سالار ره مستقیم — عقلی
بسم الله الرحمن الرحیم — نخل امید آمد و شمشیر بیم — هاتفی
بسم الله الرحمن الرحیم — اول اسمای کلام قدیم — فنایی
بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسمای علیم حکیم — جامی
بسم الله الرحمن الرحیم — خطبهٔ قدس است ز ملک قدیم — خسرو
بسم الله الرحمن الرحیم — مطلع دیباچهٔ نظم قدیم — فغانی

بسم الله الرحمن الرحیم — نقطهٔ ذاتیست ز رب قدیم — کاتبی
بسم الله الرحمن الرحیم — فاتحه را پر رحیم عنبر شمیم — عماد
بسم الله الرحمن الرحیم — نقش بدیعیست ز کلک قدیم — غزالی

فی نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

مه رشک برد از رخ زیبای محمد — خورشید شده ذره ز سودای محمد — سعدی
عاشق شده ام بر رخ زیبای محمد — سودا زده ام در غم و سودای محمد — کلیمی
ما را نبود قبله بجز روی محمد — ما را نبود کعبه بجز کوی محمد — عرفی
واندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمد — محراب دل و جان خم ابروی محمد — سنایی
دلا چو قبله جان کرده ام لقای محمد — ز قبله روی نتابم بخاک پای محمد — عیانی
ماه و قمر و مانده از جمال محمد — سرو نبود بقامت آل محمد — سعدی
دیدهٔ جان عاشق جمال محمد — انس و ملک طالب وصال محمد — مولانا جامی
ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد — جامی

مولانا حسامی قراکولی

در سر مرا همیشه خیال محمد است / امیدم از خدای وصال محمد است
با جسم من قرین خیال محمد است / جانم در آرزوی جمال محمد است
خورشید پرتوی ز جمال محمد است / گل گونهٔ ز چهرهٔ آل محمد است
شمانه دل بفکر و خیال محمد است / بر لوح سینه نقش جمال محمد است
گل سرح روز عارض آل محمد است / مشک ختن نمونهٔ خال محمد است
خورشید ذره ز جمال محمد است / شوق دلم ز خلق کمال محمد است
باغ بهشت وصف جمال محمد است / ختم رسل صفات کمال محمد است
هر کس با رزوی دل خود مقید است / مقصود ما محمد و آل محمد است
این روشنی ز نور جمال محمد است / اهل یقین طفیل کمال محمد است

فی نعت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بنار عمل و جان دل مهر سر و غالب / امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب
طواف خانه کعبه از آن شد بر ملک واجب / که ایجاد وجود آدم آمد علی ابن ابی طالب
خدا را هیچکس نشناختی در مشرق مغرب / اگر ظاهر نگشتی علی ابن ابی طالب

از آن خورشید از مشرق رود هر روز تا مغرب / که بوسد خاک درگاهی علی ابن ابی طالب
از آن شد سلیمان بر تمام انس جن غالب / که بودش در نگین نام علی ابن ابی
بود در مذهب ما ریختن خون کسی واجب / که نبود در دلش مهر علی ابن ابی طالب
امام انس جن مشکل کشای حاضر غایب / بود ظاهر باطن علی ابن ابی طالب
از آن خورشید عالمتاب شد بر اختران غالب / که می یابد از و نور علی ابن ابی طالب
شهی عالی نسب حیدر علی ابن ابی طالب / مطهر ساقی کوثر علی ابن ابی طالب
رضا حضرت حق را که بود از جان و دل طالب / سر هر بیشه مردی علی ابن ابی
مرا مهر علی چون بر دل آمد از همه غالب / شدم از جان طلبگار علی ابن ابی طالب
در آن روزیکه درماند خلق مشرق مغرب / بود دستم بدامان علی ابن ابی طالب
سجود طینت آدم از آن شد بر ملک واجب / که لامع بود از نور علی ابن ابی طالب
وجود عالم و آدم از آن شد در جهان واجب / که تا ظاهر شود روزی علی ابن ابی طالب

رباعی

بردیم درین کتاب ما رنج بسی / معشوقهٔ نیک ماست در هر نفسی

گویند بعاریت بده تا خواهم | معشوقه بعاریت نداده است کسی

مرحوم خواجه حافظ شیرازی

علیه الرحمه — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

جامی — الا یا ایها الساقی آمد حل مشکلها | زهی مشکل بود توبه ادر کاسا و ناولها

[illegible] — شب غم آمد ای ساقی ادر کاسا و ناولها | ز نور باده روشن کن چراغ خانهٔ دلها

ثنایی — شراب لعل باشد قوت دلها قوت جانها | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

سامی — بکرداب دل گشتیم چون افتاد مشکلها | که باشد کار درویشان گدایی از در دلها

هلالی — ز آب چشم من گل شد بر آه عشق منزلها | ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

[illegible] — ز خوناب دو چشم بس که گل شد خاک منزلها | بر آید لالهٔ خونین کفن تا حشر از آن گلها

[illegible] — ز شرح درد من خون شد دل خلق محفلها | سخن کز روی درد آید کند تاثیر در دلها

[illegible] — الا یا ایها الساقی تو رس راحت دلها | که ساغر بخش الکن و بریزه بو حل مشکلها

[illegible] — من و بیچاره زلف آن مه و بیداد شبها | کجا خوابش برد او را خلد در سینه عقربها

درویش دهکی

علیه الرحمه — نسیم تیر آهم چرخ گردون در دل شبها | سپر از مه بکتف آورد زره پوشند کوکبها

جامی — بتا تا آن ذقن دیدند و شکر خنده لبها | گریبانها بدندان آه برده و پوشیده غبغبها

اصفی — زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه بر شبها | مه روی ترا در حلقهای طره کوکبها

حسین — بیا رب یارب ما رو ری ماه رخت شبها | شب و روز از خدا خواهم وصالت را بیا ربها

ثنائی — فتاده بر سر کویت باه یارب شبها | که شاید دولت روزی کند تاثیر یاربها

امیر خسرو

علیه الرحمه — ای بی تو گلهای چمن شسته بخون رخسارها | خارست بی رخسار تو در دیدها گلزارها

جامی — از بار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

فردی — گل کل ترا از تاب می افروخته رخسارها | از حسرت هر گل مرا در دل شکسته خارها

ثنائی — شبنم چو انجم صبحدم افتاده در گلزارها | یا در عرق گردید گل از شرم آن رخسارها

سیفی — تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوارها | خواهم رد از بی طاقتی فریاد در بازارها

سامی — گر بعد مردن روید از خاک رقیبان خارها | یا دل بد و مجروح من زان خارها آزارها

ثنائی — ای دولت از عاشقان بی موجبی آزارها | رنجند از هم دوستان اما نه این مقدارها

[illegible] نسخه [illegible]

جلالی	ای دیده‌ام از تاب می گل گل بران رخسارها	در آرزوی هر گلی در سینهٔ من خارها
فخری	در مردم نگاهی دیده‌ام صد بار از دو آزارها	دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها
جنیدی	ای از تو صد راحت مرا از من ترا آزارها	باشد ز بار خاطرت بر خاطر من بارها
حسامی	آمد بهار و هر طرف گلها شکفت از خارها	بر بلبلان غم زده شد خارها گلزارها
جنیدی	نصیحت میکنم هر شب دل دیوانهٔ خود را	که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را
حلقی	از آن بر خار و خس کرد است بلبل خانهٔ خود را	که از بیداد گل آتش زند کاشانهٔ خود را
زلالی	چو دیدم شمع بزم دیگران جانانهٔ خود را	کشیدم آه از دل سوختم کاشانهٔ خود را
سکاکی	کشم بر صفحهٔ دل صورت جانانهٔ خود را	بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را
غریبی	بدل نا آشنا دیدم غم جانانهٔ خود را	ز جان بیگانه می بینم دل دیوانهٔ خود را
بنائی	چو دیدم همدم ساغر لب جانانهٔ خود را	پر از خوناب حسرت ساختم پیمانهٔ خود را
جامی	از آن از خلق عالم دور کردم خانهٔ خود را	که در خلوت دهم پندی دل دیوانهٔ خود را
حسنی	بهر کس گویم از بی طاقتی افسانهٔ خود را	که تسکینی دهم یکدم دل دیوانهٔ خود را

مولانا جامی

عبدالرحیم	معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را	که خوی نانکو لایق نباشد روی نیکو را
وحشی	نمیخواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را	که ترسم زنده گردد مرده عاشق شود او را
حسامی	بیا ای دیده بنما بمن آن ترک بدخو را	در اینت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را
شکیبی	رقیب دیو صورت گشته همدم آن پری رو	نمیخواهم که بر دیوار بینم صورت او را
صبوحی	بجز قتل محبان نیست کاری آن جفاجو را	خدا رحمی کند بر ما و انصافی دهد او را
خلفی	نکو در دل وفایی نیست آن شوخ پری رو را	که شاید بوده با کس چه میداند دل او را
اهلی	سگت را یار گفتم زد گره از خشم ابرو را	من مسکین چه دانم آدمی پنداشتم او را
بساطی	بزنجیرش چه میدارد رقیب آن سرو دلجو را	هزار زنجیر می باید که من دیوانه ام او را
یعقوب	بزنجیرش چه می بندی قلندر ساقی بی مو را	بیا بر گردن من نه که من دیوانه ام او را
قدسی	قدح گستاخ می بوسد مدام آن لعل دلجو را	نمی‌رنجد نگار من بنازم مشرب او را

خواجه آصفی

عبدالرحیم	دل تشنه لب سوی لبت آوردم او را	هر جا که دلم آب خورد می برم او را

نوابی	دل کز غمت آرام نباشد برم اورا	تا چند بکوبت برم و آورم اورا
حیدر	سروی که بود لطف قد دلبرم اورا	از دیده دهم آب بجان پرورم اورا
وفایی	ان سرو که از خاک قدم کم کنم اورا	یارب قدمی دور مکن از سرم اورا
سنوعی	بخت ار پس عمری که رساند برم اورا	اندیشه ز خویش کنم و بنگرم اورا
فراقی	آن دل که ز جا برد پری پیکرم اورا	مشکل من دیوانه بجا آورم اورا
جامی	آن خیل که عاشق شمرد دلبرم اورا	تنها من از ایشان همه عاشقترم اورا
وصالی	طفلی که به پرورد دو چشم ترم اورا	نگذاشت فلک یکدو دمی در برم اورا
وفایی	ان سرو که منزل شده چشم ترم اورا	عمریست که از خون جگر پرورم اورا
اوحدی	قد تو نهالیست نشاندم برم اورا	از دیده دهم آب بجان پرورم اورا

مولانا جامی

عبدالرحیم	از آن درویشی و کنج قناعت شد هوس ما را	کز انجا خیزد انجا شین نگوید هیچکس ما را
جلالی	از آن تنهایی و ملک غریبی شد هوس ما را	که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
دهکی	از آن با هر دم عالم نشد یاری هوس ما را	که تا نبود بدل بار فراق هیچکس ما را

سهیلی	ز ایوان زر اندود شهان نبود هوس ما را	رخ زردی که بر دیوار غم سایم بس ما را
صوفی	ز دل گرداب چون گرد باد آه بس ما را	که سرگردان کند در بحر و بر چون خار و خس را
حسرتی	بروز تشنگی آب و آن نبود هوس ما را	دم تیغ تر اگر بر گلو یابیم بس ما را
حیرتی	بهجران تو افتادیم غم شد همنفس ما را	ز غم مردیم از بهر خدا فریادرس ما را
سامی	بروز هجر او همدم غم و اندوه بس ما را	نخواهد دل که باشد الفتی با هیچکس ما را
حسامی	فغان ای دوستان کان لعل شیرین از هوس ما را	بکشت هیچکس بر سر نیاید چو مکس ما را

میر همایون

عبدالرحیم	چنان زد چاک بر گردون لباس دردمندان را	که بی دست اسیری می باید بی سر گریبان را
حیدر	بصد حسرت ز من چون می ستانی ای اجل جان را	امان ده یک نفس یا رب که بینم روی جانان را
انسی	ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را	کجا زین گونه آتش می توان زد کافرستان را
سلامی	گریبان را ز دم چاک و نمودم داغ پنهان را	بعذر این گنه پیش تو میگیرم گریبان را
جلالی	نگردد تا فراموش آنچه گفتی دردمندان را	بر انگشت تو میخواهم که پیچم رشته جان را
	لله الحمد چه خط دلکش است آن لعل خندان را	که بینم از خجالت در سیاهی آب حیوان را

(اهلی) ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را · دیگر طاقت ندارم خاک خواهم زد گریبان را

(هلالی) بخر خط غبار که یاقوت بشست مرجان را · کسی بالاتر از یاقوت ننوشت ریحان را

(انسی) برون آمد گل از خاک و بشارت داد یاران را · که ابر از آب رحمت شست روی خاکساران را

(نظیری) ضیافت میکند هردم بشیرین لب جانان را · هزاران آفرین بادا چنین دارند مهمان را

مولانا جامی

(عبدالرحمن) بوسیم خم ابروی آن سرو روان را · بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

(آصفی) دادیم بدست تو عنان دل جان را · ای ترک پری چهره نگهدار عنان را

(کمالی) بگذار در آن کوی من اشک فشان را · تا دیده دهد آب دمی سرو روان را

(خاقانی) آتش زده ای عارض آن سرو روان را · تا آب دهد دیده صاحب نظران را

(اهلی) ای روی تو آتش زده گلزار جهان را · هر خاک نشانده قد تو سرو روان را

(کاتبی) مشاطه مکش شانه دیگر زلف بتان را · بر باد مبادا که دهی رشته جان را

(کاتبی) خواهم که ببینم بره آن سرو روان را · هر چند نه بدست کسی رفتن جان را

(عجبی) بر رخ چه کشی غالیه مشک فشان را · بر آتش سوزان چه نهی رشته جان را

رنگین کنم از خون جگر رشته جان را · تا هیچ کمانی بود آن سخت کمان را (اهلی)

ساقی بمن از دست دمی رطل گران را · تا خوش گذرانیم جهان گذران را (سامی)

نقاش مکش صورت آن سرو روان را · زان رو که کشیدن نتوان رشته جان را [صورت] (آصفی)

رباعی

ای پری از رخ برافکن طرهٔ طرار را · تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را (عبدالرحمن)

نیست لایق هر کسی سودای زلف یار را · کافر عشقم از آن روبسته ام زنار را (کاتبی)

مردم آزاری مفرما نرگس خونخوار را · کار فرمودن نشاید مردم بیمار را (طوسی)

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را · گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را (هلالی)

دلبرم طفلست نشناسد ز یار اغیار را · من نمیدانم چه سازم چاره این کار را (صبحی)

چند بوسم دست و پای یک دو دیار یار را · فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را (نوایی)

ساختم در سینه جا پیکان آن دلدار را · باید از آهن دلی جور و جفای یار را (اهلی)

طرهٔ مشکین نما شیخان دعوی دار را · تا نهان سازند یک طره طرار را (حسابی)

امیر بنایی

لبالب است ز خون جگر پیاله ما	دم نخست چنین شد مگر حواله ما	عبد الرحیم
زمانه درد غم ریخت در پیاله ما	نصیب کس نشود آنچه شد حواله ما	حبیب
مکن پیاله ز ساقیا حواله ما	سفال آن سگ کویش بود پیاله	عاصم
ز درد عشق تو از حد گذشت ناله ما	چه نالهاست که شد از ازل حواله ما	انسی
رسید بر فلک ای دوست آه ناله ما	ز بس که ناوک غم میکنی حواله ما	کاظم
سرود مجلس در دست آه ناله ما	حباب خون جگر لاله گون پیاله ما	کامی
اگر بدیر شود ساغری حواله ما	می دو ساله برو رنج دیر ساله ما	حرفی
از آن شراب الهی که شد حواله ما	تهی مباد سبب آلهی دمی پیاله ما	طوسی
شراب شوق از آدم شده حواله	که ریخت روز ازل ساقی پیاله	نوعی

مولانا جامی

کار ما چو فکر مردن نیست دور از کار ما	وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما	عبد الرحیم
کار ما چون میخواهد بسامان یار ما	هیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما	فوزی
کار ما مشکل شد از جور جفای یار ما	می توان معلوم کردن از هوای کار ما	حسنی

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما	انچنین آشفته و درهم نبودی کار ما	سلمان
کار ما تا شد پریشان همچو زلف یار ما	هیچکس بیرون نمی آرد سری از کار ما	دوایی
کار ما نبود بجز عشق و هوای یار ما	یار هم دانسته باشد از هوای کار ما	سلمان

امیر شاهی

ساقی بیا بخضر نشان ده پیاله را	گر دل برون بریم غم دیر ساله را	عبد الرحیم
ای داغ بر دل از گل روی تو لاله را	در دست کج گرفته ز مستی پیاله را	امینی
دیدم بباغ مست سر انداز لاله را	خون جگر ز حسرت لعلت پیاله را	صبایی
ای صد خجالت از گل روی تو لاله را	مانند غزال چشم تو چشم غزاله را	اهلی
بر کف نهاد باز چمن جام لاله را	از سر گرفت نرگس رعنا پیاله را	طوسی
ای آبروی از گل رنگ تو لاله را	چشم تو صید کرده بخوبی غزاله را	انوری
سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را	پژمرده کرد آتش روی تو لاله را	حسینی
از پا فکند حسرت روی تو لاله	چشمت بغمزه ریخته خون غزاله	صدقی
زاهد چو دید در کف ساقی پیاله را	بر باد داد طاعت هفتاد ساله را	کاتبی

ساقی بیار باده و برکن پیاله را — تا بشکنیم توبهٔ هفتاد ساله را
ساغر پرست از می گلرنگ لاله را — خالی مبین چو پنجه‌ران آن پیاله را

مولانا جامی

خانه ای عاقل چه کار آید من دیوانه را — چون نمیدانم من دیوانه راه خانه را
روزه می اید که در بندد در میخانه را — ور نبتش از آمدن بهتر من دیوانه را
کر بداند محتسب ذوق می میخانه را — بشکند پیمان و هرگز نشکند پیمانه را
من چه سازم بی لب لعلت می میخانه را — مستی از جای دیگر باید من دیوانه را
کر بدندان پری خال من دیوانه را — آشنا با خود نسازد مردم بیگانه را
محتسب خواهد که ریزد ساغر و پیمانه را — عاقل فرزانه می داند من دیوانه را
کر نمک ریزد بجم که بشکند پیمانه را — محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
محتسب اکنون نما با ما ره میخانه را — زانکه از مستی نمیدانم ره خانه را
بس که از شوق تو دارم نعرهٔ مستانه را — هر که بیند مست پندارد من دیوانه را
تا من از شرم تو هر شب نور خویش این کاشانه — سازد روشن ور نه آتش میزنم این خانه را
جای جز میخانه نباید خوش من دیوانه را — زانکه پر یار موافق یافتم میخانه را

میر خسرو

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — من جدا گریه کنان دیدهٔ خونبار جدا
تا فکندست مرا بخت بد از یار جدا — غم جدا میکشدم چرخ ستمکار جدا
ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا — کردی از یار بکام دل اغیار جدا
سر من گر چه شد از خنجر دلدار جدا — شکر لله که از قدم یار جدا
آه فریاد که آخر شدم از یار جدا — چرخ بدمهر مرا کرد ز دلدار جدا
بضرورت شده ام از سگ دلدار جدا — ورنه کس چون شود از یار وفادار جدا
چشم من بست و سرم سلطنت تن یار جدا — خود جدا کشت مرا حسرت دیدار جدا
روز عید است من دلشده از یار جدا — چکنم زندگی خویش ز دلدار جدا

مولانا جامی

صبر از دل دل از من و من از وطن جدا — سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
صورتگر آن هلاکم از آن سیمتن جدا — سازید صورتی که نباشد ز من جدا

جانست صورت تو مسازش ز من جدا	بی صورتست انکه بود جان ز تن جدا	عیانی
از یار دور مانده ام و از وطن جدا	کس از دیار یار مبادا چو من جدا	مجری

مرحوم خواجه حافظ شیرازی

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا	علیه الرحمه
من از کجا و رسیدن بآن جناب کجا	بکجاست ذره سرگشته آفتاب کجا	حالی
کجاست منزلت ای کنج دیر باب کجا	کجا نشان تو با هم درین سراب کجا	نامی
حدیث توبه کجا و من خراب کجا	خیال زهد کجا نشاء شراب کجا	سعدی

امیر خسرو

ای فکنده غمزه حسنت بصد خواری مرا	از تو خشنودم بهر خوریکه میداری مرا	علیه الرحمه
ایکه افکندی بخاک ره بصد خواری مرا	چشم میدارم که باز از خاک برداری مرا	حامی
محنت دوری فکند از پا بصد خواری مرا	دردمند افتاده ام معذور میداری مرا	نامی

خواجه حافظ

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا	علیه الرحمه

نور خداست لامع از چهره تو یارا	برقع افکن از رخ تا بنگرم خدا را	بنایی
سودای آن پری رخ دیوانه ساخت مارا	کاری نماند با ما ای عاقلان شما را	کاتبی
بر طرف مه نهادی آن جعد مشکسارا	چون شب سیاه کردی روز سفید ما را	جامی
در گردش آر ساقی جام جهان نمارا	تا بر تو راز پنهان گرداند آشکارا	آذری
ای باد اگر بکویش روزی رسی خدا را	گوئی ز ما سلامی آن شوخ بیوفا را	ساغری

مولانا هلالی

ای نور خدا در نظر از روی تو مارا	بگذار که در کوی تو بینیم خدا را	علیه الرحمه
مست آینه صنع خدا روی تو مارا	در آینه بین و بنگر صنع خدا را	غباری
ای باد پریشان مکن آن زلف دوتارا	آشفته مکن حال من بی سروپا را	کاتبی
در گردن جانست سر زلف تو یارا	از بهر خدا تاب مده زلف دوتا را	ضیائی
ای آنکه بر انداخته رسم وفا را	یکباره فراموش مکن جانب ما را	عصمت

حیدر

از ماه من آموخت پری جلوه گری را	ورنه هوس جلوه کجا بود پری را	علیه الرحمه

هر کار که بنیاد کنی جلوه گری را … رفتار تو شرمنده کند کبک دری را
تا شیوهٔ خود ساخت قدت جلوه گری … در جلوه گری داد قدت کبک دری را
کردی مه من پیشهٔ خود جلوه گری را … دیوانه خود ساخته خورد پری را
مثل تو ندیدست کسی سیمبری را … جای که تو باشی چکند کس دگری را

کاتبی

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما … کوه گناه چند بود سنگ راه ما
اقلیم جان گرفت سپاه گناه ما … بر شهریار نامه برای نیک راه ما
هر عقبهٔ عظیم که باشد براه ما … سنگیست از کمر که کوه گناه ما
هر چند شعله زد بفلک برق آه ما … روشن نگشت اختر بخت سیاه ما
در تاب اگر شود سر زلفت براه ما … نبود عجب ز طالع و بخت سیاه ما
ای او جهان سیاه شد از دود آه ما … شد آشکار بر همه روز سیاه ما

امیر شاهی

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها … شد شسته بشبنم رخ گلها و سمنها
ای دور رخت رونق گلها و سمنها … دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
بر خاک نهادند رخ خویش سمنها … تا برد صبا خاک درت سوی چمنها
مست از دمت در دل هر غنچه سخنها … گلها شکفد گر بگشاید دهنها
هر صبح روم همچو صبا سوی چمنها … هر بوی تو بینم رخ گلها و سمنها

مولانا کمال

مطلع انوار حسنت آن رخ چون آفتاب … مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
پیش ماه عارضت برچرخ نیلی آفتاب … هست ماه بچه‌ای سرگردان بود بر روی آب
ماه رخسار ترا تا خط مشکین شد نقاب … شد میان خلق غوغائی که بگرفت آفتاب
نیست روی آن پری رخساره را از خط نقاب … بلکه مور آمده بیرون آمده بر آفتاب
لشکر آهم مگر سر کرده گرد موج حباب … خیمه اندر خیمه می بینم طناب اندر طناب

مولانا حسامی

با لخشمت عشق می بازیم و او در عین جواب … بر رخت حق نظر داریم و می پوشد نقاب
خیمه بر پا میکند هر لحظه جسم آفتاب … میکشد از رشتهای اشک بر رویم طناب

حکاکی	روی گردان کی شوم زان مه بهنگام عتاب	گرچه در گرمی نگرداند روی از آفتاب
اسیری	چون نهد هنگام جولان ماه من پا در رکاب	از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب
کاتبی	تا ز برقع برد رخ چون ماه بر بسته نقاب	گوییا در زیر ابر روی رفت پنهان آفتاب

حیرتی

عبدالرحیم	نرگست در خواب و من حیران او مست خراب	نیست این دولت به بیداری که می بینم بخواب
آغاسی	موبمو بر سر نگه میداشت مجنون خراب	تا شود روزی برای خیمهٔ لیلی طناب
دوری	تا ز دست آن نازنین بر رو نقاب	مردمان فریادها کردند که بگرفت آفتاب
بنابی	ای خجل از پرتو رخسار ماهت آفتاب	نیست چون مضمون حسنم در میان صد کتاب
وفائی	حلقه حلقه زلف مشکین بر رخت ای آفتاب	مست شاخ سنبلی در روی گل در پیچ و تاب

ریاضی مرحوم

عبدالرحیم	از صراحی سوی ساغر کف زنان آمد شراب	ماند تاجی بر سر او از هواداری حباب
جلالی	بی رخت تا کی دهد ما را شب هجران عذاب	سر برون کن از گریبان تا برآید آفتاب
انوری	ای ز بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب	در شب طنابها زده بر روی آفتاب

کمال	هرکس بفصل دی سوی آتش کند شتاب	باشد تنور آتش مستان خشم شراب
جامی	سر برآورد بی تو دیدنت از آب حباب	چشم نگشاد که بیند رخت افتاد بآب
اسیری	روز و شب گریه کنم بی رخ او همچو سحاب	کوه را تا کمر از گریه نشاندم در آب

حضرت شیخ عطار

عبدالرحیم	چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرور است	نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است
خسرو	کوس شه خالی و بانگ غلغلش در سر است	هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
سلمان	غلغل کوس جهانداری که شه را بر سر است	صبح یا شام است کین نوبت از آن دیگر است
خاقانی	کوس شه دانی که از بهر چه افغان آور است	میکند آگه که این نوبت از آن دیگر است
حسامی	کله چنگی بگورستان پر از دندان در است	خنده دارد بر کسی کو را غروری بر سر است
ترکانی	گنبد گردون که خشتی نقره خشتی زر است	لیک پیش اهل دانش توده خاکستر است
میر علی	آتش لعلی که تاج خسروان را زیور است	اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

مولانا جامی

عبدالحمید	تاج سلطانی که اول ترک او ترک سر است	هر که سودایش بسر ننهاد دائم سرور است

او یکی درویش و دیگر پادشاه کشور است — وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است
سر فرو نارم بقصر شه اگر خشتش زر است — کاخ قصر همت درویش از آن عالی‌تر است
گر مقام تو زچرخ هفتمین بالاتر است — چشم چون برهم زنی خشت لحد زیر سر است

مولانای روم

هر که از جان دوستدار خاندان حیدر است — پایهٔ قدرش ز سقف نه فلک بالاتر است
آنکه شهرستان علم دین احمد را در است — در دریای ولایت ذات پاک حیدر است
کسوت فقر و فنا اینک که ما را بر سر است — طعنها بر افسر شاهی و تاج قیصر است
هر کرا پشمینه از نامرادی در بر است — پیش اهل فقر خوشتر از لباس قیصر است
خاطر اهل ریاضت فارغ از سیم و زر است — زانکه او را خرقه پر گنجینهٔ گنج و گوهر است

خواجه حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
محبتی که مرا هست با تو از ازل است — محبتی ازلیست آنکه خالی از خلل است
ببزم عیش صراحی رفیق بی بدل است — بهرچه عمر بدل میشود ازان خلل است

خیال خط لبت تخم مرغ امل است — هوای خط تو چشم صحیفهٔ ازل است
غلامی خط خوبان سعادت ازل است — گدای میکده را گنج نامه در بغل است

میرزا مرحوم

در چمن تا آتش رخسارهٔ گل در گرفت — سوخت چندانی که بلبل رنگ خاکستر گرفت
تا صراحی خنده تعلیم از لب ساغر گرفت — آتشی جست از دهان او و مجلس در گرفت
در نگین لعل لبش خود را اسیری کمتر گرفت — هر که قدرش شناسد بایدش در زر گرفت
آنکه سوزم بهر جا که سینهٔ من برگرفت — سوزشش را سوخت دل تا رنگ خاکستر گرفت
در سرم باز آتش سودای یاری در گرفت — همچو شمع رشتهٔ جان سوختن از سر گرفت
تا نقاب از روی خود آن سرو سیمین برگرفت — آفتاب از ذره خود را پیش او کمتر گرفت
شد بهار و باز عالم زینتی دیگر گرفت — سرو رختی چیره گل در چمن بر سر گرفت

حسنی

دریادلیم و دیدهٔ ما معدن در است — گر دست ما تهیست ولی چشم ما پر است
بحریست این جهان و دو دونانها پر است — زین بحر هر که در بدر آرد بها در است

مضارع — مجتث — علی احمد — حسن — طالب — مولانا روم — جوهری — علی احمد — بنایی — جامی — بنایی — عرفی — علی احمد — فانی — جنتی — هلالی — بنایی — امیری — آتشی — علی احمد — معتمد

گر مفلسم و دست تهی از زر و در است	صندوق سینه از گهر معرفت پر است
بر گوش من مکش که سر العل یاد در است	در چشم خون گرفته از این دانه‌ها پر است
مفلس نیم چو دامنم از گریه پر در است	ما را درون دیده از این نقدها پر است
گفتم بدان پسر که لبت حقه را در است	خنجر کشیده گفت که پیمانه‌ات پر است

خواجه حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان می توان گرفت
در دیر هر که دامن پیر مغان گرفت	مهر نجات دامن او می توان گرفت
گفتم دل از تو بر کنم آتش بجان گرفت	پنداشتم که دل ز تو بر می توان گرفت
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت	صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
عشقت وطن چو در دل بی خانمان گرفت	من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت
مشک خطت که گرد گل ارغوان گرفت	چون هاله ماه روی ترا در میان گرفت
زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت	با این کمند روی زمین می توان گرفت
آن دلربا که جان من ناتوان گرفت	مشکل که دل ز مهر خوش بر توان گرفت

جامی — یعقوب — شاه عرب میرزا — انوری — علیه الرحمه — کمال — اهلی — خسرو — آصفی — ناصر — شعوری — جنیدی

حضرت مولانا جامی

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست	ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
خوی ترکان همه مایل بجفا و ستم است	آزمودیم بسی ترک وفادار کمست
آنکه باید عیان کار تو لطف کرم است	در حق اهل محبت چه جفا و ستم است
بوستانی که در او روزنه عشق کم است	تا هست ماتمکده گر همه باغ ارم است
وادی عشق که سر منزل اندوه و غم است	سر بسر گرچه سراب است محیط کرم است

مولانا صالح

صورت قبرم ز بعد مرگ ویران خوشتر است	نامرادی همچو من با خاک یکسان خوشتر است
مهر چیدم در دلم ای همدم از جان خوشتر است	خانه گر مهر او جا نیست ویران خوشتر است
اشک غلطانم بخاک افتاده غلطان خوشتر است	هر که افتاد از نظر با خاک یکسان خوشتر است
خان و مان خراب از سیل هجران خوشتر است	خانه گر مهوشی خالیست ویران خوشتر است
پیش عاشق گفتگوی لعل جانان خوشتر است	بشنو ای دل کین سخن پیش من از جان خو

مولانا جامی

علیه الرحمه — کاتبی — شاه غریب — حسابی — جلالی — علیه الرحمه — دوائی — کاهی — طبیب — جنونی

علیه الرحمه

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست ... با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست

نادری

آن خالها بروی تو از مشک ناب چیست ... چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

کردیم از تو با تو سؤال و جواب چیست ... ور با توام همیشه مرا اضطراب چیست

صبیری

پیش لب غالیه مشک ناب چیست ... آنجا رویی تست نه آفتاب چیست

بنایی

ای سنگدل بخسته‌دلان این عتاب چیست ... از من چه دیده‌ای چه شنیدی جواب چیست

بزیری

مولانا عماد

علیه تحیه

میان کعبه و بتکده صد بیابانست ... دریچه زخوم در میانهٔ جانست

سلیم

مگو که قطع بیابان عشق آسانست ... که کوههای بلا ریگ این بیابانست

رخ تو هر که در آئینه دید گریانست ... چو مه ز هاله نماید دلیل بارانست

آصفی

فدای یک سخنت گفتمش دل و جانست ... خموش گفت که اینها بگفتن آسانست

اسمی

مرا بدیدن تو آشنایی چندانست ... که تشنه به بیابان بآب حیوانست

بزیری

مولانا امامی

علیه الرحمه

ترا که خال سیه در چه زنخدانست ... هزار یوسف گم گشته در تو حیرانست

صبحی

هزار سخت اگر بر من آید آسانست ... که دوستی محنت هزار چندانست

سهیلی

وداع چون تو نگاری نه کار آسانست ... هلاک عاشق مسکین فراق جانانست

سید آب

رسید فصل گل و باد عنبر افشانست ... نگار خانهٔ خوران بهشت رضوانست

وامق

فروغ ماه رخت آفتاب تابانست ... ولی چه سود که از چشم دوست پنهانست

عماد

نوآن گلی که ترا صد هزار دستانست ... زباغ عارض تو هر گلی گلستانست

مولانا همام

علیه الرحمه

حسنی که هست روی ترا بی نهایتست ... خوابست گل ولی نمک اینجا بغایتست

خیالی

پیش تو قصهٔ رخ یوسف حکایتست ... شناسیکه شد که ای تو صاحب ولایتست

سلمان

شرح جفای دوست نه بهر شکایتست ... مقصود ذکر اوست دگرها حکایتست

فیضی

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایتست ... ما را حدیث عشق تو اینها حکایتست

مولانا جامی

علیه الرحمه

بر منکه صبوحی زده‌ام خرقه و جامست ... ای مجلسیان راه خرابات کدامست

حافظ

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست ... سلطان جهانم بچنین روز غلامست

مارا نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست / ور مذهب با مشرب ناموس خوامست
از خوردن می منع کنندم که حرامست / خبر که خلالت درین شهر کدامست

مرحوم حکیمی

دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناک چیست / مرغ عاشق می شود پیراهن گل چاک چیست
حاصل از مستی بجز آه دل غمناک چیست / جز غبار درد غم حاصل ز مست خاک چیست
جاکی از تیغ توام در سینهٔ غمناک چیست / سینهٔ غمناک از تیغ تو مردم چاک چیست
مردمت خنجر بدست از غمزه بی باک چیست / هر زمان در جانم از تیغ تو چندین چاک چیست

مولانا هلالی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / خبر داری که چون آتش در آب افتاده است
تا ز ماه عارضت طرف نقاب افتاده است / لرزه از رشک رخت بر آفتاب افتاده است
دل بیاد وصل او در اضطراب افتاده است / تشنه را ماند که چشمش بر سراب افتاده است

عکس رخسارش چو در جام شراب افتاده است
در دل آیینه زان رو اضطراب افتاده است

وه که دلم کباب شد ز آتش بیوفاییست / سوخت مرا هر کسی گرمی آشناییست
با همه کس بیان کنم قصهٔ بیوفاییست / تا نکند کسی دگر میل به آشناییست
سرو منی و هر گزت نیست سر جداییست / به که چو سایه سر نهم در ره آشناییست

یعقوب

هر شبنمی که بر ورق نازک گلست / اشکیست کان ز چشم گهربار بلبلست
در صحن باغ این همه سرخی نه از گلست / آتش فتاده در چمن از آه بلبلست
گلرا چه غم که بر سر تخت تحمل است / هر جا غمیست بر تن مجروح بلبلست
آن جامه کبود که بر دوش بلبلست / خاکستری ز آتش محرومی گلست

خواجه حافظ

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی صحبت درویشانست
دولت هر دو جهان خدمت درویشانست / دین و دنیا همه در صحبت درویشانست
برتر از اوج فلک همت درویشانست / بهتر از ملک ملک صحبت درویشانست

کاتبی المرحوم

بچشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است … دلی چو در نگری اژدهای هفت سر است

جهان که حجره ششش طاق خانه دو در است … چهار رکن بساطش فعال الحذر است

سمای چرخ که اقلیم گرد خشک و تر است … برای شهرت قدر تو مرغ نامه بر است

بشهر دلکه دیار بتان سیمبر است … متاع صبر و سکون کس میاب کس مخر است

حضرت شیخ سعدی

زمن مپرس که از دست او دلت چونست … از و بپرس که حال اسیر انکش در خونست

فراق روی تو از شرح نسبت بیرونست … زمانه پرسکه حال درون من چونست

مپرس ای گل خندان که دیده ات چونست … زهجر لاله روی تو کاسه خونست

بیا که دل زغمت چون دو دیده پر خونست … ببین زدیده پر خون که حال من چونست

گهی که همدم جان آن دو لعل میگونست … میان جام صراحی زرشک او خونست

بهر که قصه خود گفته ام دلش خونست … تو هم مپرس زمن تا نگویمت چونست

مرحوم شیخ سعدی

دلی که عاشق صابر بود دگر سنگست … زعشق تا بصبوری هزار فرسنگست

شکوفه غالیه بو گشت باده گلرنگست … هوای باده صافی و نغمه چنگست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست … که بر بهر خم زلفش هزار گل رنگست

مقیم کوی ترا فسحت ارم تنگست … زکعبه تا سر کویش هزار فرسنگست

مرا تو جانی و دل در غمت جهان تنگست … که دوریش زتو گویی هزار فرسنگست

کنون که دامن چرخ کبود گلرنگست … بنوش می که حیات اندکی و زمان تنگست

مولانا انسی

گر در سخن در آید لعل شکر مثالست … آب حیات ریزد از چشمه زلالست

گر در نظر نباشد نور مه جمالت … عالم سیاه گردد در چشم من چو خالست

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت … خوش آنکسی که بیند هر ساعتی جمالت

خواجه حافظ

زلف آشفته خوی کرده خندان لب مست … پیرهن چاک غزل خوان و صراحی در دست

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست … چشم و دل میرد و بدیدار تو آشفته و مست

ما درین دیر فتادیم هم از روز الست … رند و دیوانه قلاش خراباتی مست

(right margin, red) [illegible] … علیه الرحمه

(left margin, red) [illegible] … علیه الرحمه … [illegible] … علیه الرحمه … [illegible]

کر بدین نوع کند چشم تو مردم را مست / نتوان گفت که در دور تو مستی بارست
حکیم نکهت کل را که دماغ من و مست / مست خوشبوی رشکین سر زلف بتوست
دوش دید مکه سم از میکده شد زاهد مست / داده صبر و خرد از دست و شده مست الست

المرحوم فریدون میرزا

شوخی که دایما دل او مایل جفاست / عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
هر جا که سرو ناز تو بنشست فتنه خاست / جایی که از قدت بنود فتنه کجاست
بازاین چه فتنهاست که از قامت تو خاست / بهر خدا بگوی که باز این چه فتنهاست
ما را جفای آن مه نامهربان بجاست / نسبت بغیر ما اگر این میکند جفاست

خواجه حافظ

خمیکه ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبک کره که دو چشمت برابروان انداخت / هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
چه نیسر بود که چشم تو ناکهان انداخت / که بر جراحت دلهای عاشقان انداخت
جو باده بر سمنت رنگ ارغوان انداخت / دلم عقیق تر از چشم خونفشان انداخت

روز هجران بر سر کویش رسیدن مشکلست / جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
وه که از خوبان بکام دل رسیدن مشکلست / زین جفاکار آن وفا و مهر دیدن مشکلست
یار را هم صحبت اغیار دیدن مشکلست / وه چه دیدن کین حکایت را شنیدن
چارهٔ دل دور از آن رخساره کردن مشکلست / دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکلست
زنده بودن بی وصال یار جایی مشکلست / بی لب چون تو نکاری کامرانی مشکلست

شاه قاسم

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات / وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات
ای کعبهٔ جمال توام کعبهٔ صفات / حسن رخ تو داده بخورشید مه زکات
ای در هوای مهر تو ذرات کاینات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
ای لعل روح بخش تو سرچشمهٔ حیات / موجود از وجود تو ذرات کاینات
ای مفتخر بذات تو ذرات کاینات / آمد محبت تو کلید در نجات

مرحوم غایبی

در لباس سیاه دلبر سر بسر نکات / چشمهٔ آب حیاتست نهان در ظلمات

مرحوم حسابی

علیه الرحیم

استخوان ها که به پهلوی تن زار منست … زدبانیست که غم مانده بدیوار منست

طریق غربت از آن روز اختیار منست … که در دیار من امروز در دیار منست

زبسکه درد تو بر جان بیقرار منست … بجان رسیده ز من آنکه دوستدار منست

شب درازکه مانند زلف یار منست … چو زلف یار بد بستست کار کار منست

هنوز درد تو بر جان بیقرار منست … هنوز سوز تو در سینه نگار منست

سایه قد نگارم گرچه اغیار منست … ای مسلمانان چه سازم سایه یار منست

حضرت مولانا جامی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت … سی روز روزه در سر ساقی و جام رفت

ایام عید آمد و ماه صیام رفت … درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

عید خجسته آمد و ماه صیام رفت … خوردم شراب پخته و سودای جام رفت

مولانا جامی

صد خار از فراق تو در پای دل شکست … از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

ما عاشقیم و بی سر و سامان و می پرست … فارغ ز هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست

گفتم بدور نرگس تو مست و می پرست … ساقی بیا د جام میم ده ز روی دست

حضرت جامی

علیه الرحمه

در بزم ما که میرود از نقل جام بحث … ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

ای دل خوشست از آن لب شیرین مدام بحث … شیرین بود ز دلبر شیرین کلام بحث

مولانا جامی

علیه الرحمه

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج … بران رخساره و عارض نه او گاهی راست گاهی

ترا کاکل بدوش افتاد گاهی راست گاهی کج … لبان دود شمع از باد گاهی راست گاهی کج

بر آمد سنبل و شمشاد گاهی راست گاهی کج … خبر از قد زلفش داد گاهی راست گاهی کج

دو گیسویت که گشت از باد گاهی راست گاهی … بر رویت همچو مار افتاد گاهی راست

چو ساقی در میان افتاد گاهی راست گاهی کج … بدستم ساغر می داد گاهی راست گاهی کج

کاتبی

علیه الرحمه

هست بر توان گیسوی بر تاب و شکنج … اژدهایی که بود در و شبان بر سر گنج

سلمی — زکاکلت ترا ای مه چهار دو بنج — تو ملک چینی و ماری نشسته بر سر گنج

وفایی — چو سرنوشت تو روز نخست شد غم و رنج — اگر رسد بتو رنجی زدور چرخ مرنج

آصفی

علیه حبیب — بیا که پیر مغان میزند صلای قدح — که چون نسیم بهاریست دلگشای قدح

هلالی — بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح — هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح

ساغری — فتاد تا بسرم ساقیا هوای قدح — ندکر خیر تو مشغولم و دعای قدح

کاتبی

علیه الرحمه — خرم شبی که یار همی کرد افتتاح — دیدم رخ شکفته او را گل صباح

حیرتی — ساقی علی الصباح همی کرد افتتاح — معلوم شد مبارکی روز از صباح

ابن حسام

علیه حبیب — سر بر کشید آتش رخشان ز آب سرخ — بنمود تیغ صبح سفید از غراب سرخ

صبابی — در چشم من نمود رخت بی نقاب سرخ — مانند عکس گل که نماید در آب سرخ

کلیمی — تا برفروخت دلبر من از شراب سرخ — شد بر فلک ز عکس رخش آفتاب سرخ

حسامی — شد بهر قتل من رخ او از شراب سرخ — باشد دلیل خون چو شود آفتاب سرخ

خواجه حافظ

علیه الرحیم — صوفی نهاد دام و سر حقه باز کردم — بنیاد مکر با فلک حقه باز کردم

کامی — در خانه شد فقیه و در حیله باز کرد — باز این چه حیله بود که آن حیله ساز کرد

عیانی — تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد — دل را بعشوه خویش ز جان نغمه ساز کرد

شهیدی — چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد

نجاتی — بگشاد دیده باز و در فتنه باز کرد — صد گونه ناز و عشوه با هل نیاز کرد

سنانی — مشاطه هر گره که ز زلف تو باز کرد — بر من بباد زلف تو شب را دراز کرد

حضرت خواجه حافظ

علیه حبیب — مهر تو مهرت سواد دل منور میکند — بوی گیسویت دماغ جان معطر میکند

صانعی — هر زمان گردی زکوی یار بر سر میکند — تا که این بیدل آنجا خاک بر سر میکند

هلالی — سبزه از خط عبارت خاک بر سر میکند — غنچه از لعلت قبا را چاک بر سر میکند

شاه قاسم

علیه الرحمه

انها که بجز روی تو جای نگرانند — کوته نظرانند چه کوته نظرانند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند — بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

انها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند

انها که بزلف و رخ آن مه نگرانند — انصاف که خوش روز و شبی میگذرانند

جان و دلش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین هیچکسانند

مرحوم شوخ

علیه الرحمه

عاشقان سر کویت همه جانبازانند — مکسان شکرستان تو شهبازانند

سرو و شمشاد که در باغ سرافرازانند — همه بر قامت بالای خوشت نازانند

مولانا نسیمی

علیه الرحمه

تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد — از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

آن روز که از حسن تو آوازه برافتاد — از عشق تو ام آتش غم در جگر افتاد

بیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

تا از لب و چشم تو بعالم خبر افتاد — صد صومعه ویران شد و صد خانه برافتاد

بارا ای دل غمدیده بدام تو در افتاد — چون مرغ هما بود بدام نظر افتاد

دل دید لبت از دو جهان بیخبر افتاد — زین مستی این می که عجب کارگر افتاد

زانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

مرحوم خوجه حافظ شیرازی

علیه الرحمه

ستاره بدرخشید و مه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد — بسوختن دل پروانه وش مهوس شد

مرا خیال لبت شب رفیق و مونس شد — چراغ گوشه نشینی مه چو میر مجلس شد

در آمد از درم آن ماه شمع مجلس شد — انیس خاطر غمگین و یار مونس شد

گلی شکفت درین باغ شمع مجلس شد — که چشم باغ چراغ چمن چو نرگس شد

مولانا اهلی

علیه الرحمه

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند — کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

روا مدار که چشمت جهان خراب کند — گذار تا برود گوشهٔ خراب کند

چو ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند

عتاب یار چه غم گر مرا خواب کند … چو من خواب ببینم که او عتاب کند

شاه قاسم

زسوز عشق تو از جان و دل برآمد دود … چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود

بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود … که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود … شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

کتابه ایست برین سقف لاجوردی اندود … که مست عاقبت کار عاشقان محمود

چو کلعذار فلک نرکس خمار آلود … بصد کرشمه ز باد سحر کهی بکشود

چنین که در چمن آمد گل از عدم بوجود … بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

رخ تو دیدم و از زلف تیره مشکل بود … نسیم باد صبا مشکل مرا بکشود

هزار موج بر آب حیوانات اگر چه نمود … یکی ز روی لطافت چو غبغب تو نبود

مرحوم کوکبی

هوا ز سم سمند تو شد غبار آلود … کشیده دار عنان کز جهان برآمد دود

درآی ساقی و می در پیاله افکن زود … که شرمسارم ازین توبهٔ شراب آلود

کشتیم جهان ضعیف که در چشم عنکبوت … صد بار خانه کردم و او را خبر نبود

مولانا جامی

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند … کام جانها ز لب لعل بتان ساخته اند

حقهٔ لعل بتا برانه ز جان ساخته اند … بلکه جانها ز لب لعل بتان ساخته اند

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند … برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند

رشته کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند … نزه اهل نظر شانه ان ساخته

عارضت جیست بهشتی که عیان ساخته اند … قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

از مه روی تو آیینهٔ جان ساخته اند … واندران آینه جانها نگران ساخته اند

شمع رخسار ترا آفت جان ساخته اند … جان صد دلشده پروانه ان ساخته اند

تار هر موی تو از رشتهٔ جان ساخته اند … زیر هر رشته و صد فتنه نهان ساخته اند

عاشقان بر سر کوی تو مکان ساخته اند … بیدلان روی ترا قبلهٔ جان ساخته

این چه جنبشت که آشوب جهان ساخته اند … آن قیامت که نهان بود عیان ساخته اند

نور رخسار ترا شمع جهان ساخته اند … عاشقان همه ایشان آینهٔ خود روشن از ان ساخته

درازل چشمهٔ از روح وروان ساخته اند — سم از آن چشمه گل سرو قد آن ساخته اند — نعیمی

خواجه حافظ شیرازی

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عاشق د جام طمع در طمع خام افتاد — عبد...

دوش مهتاب چو گرباس بهر بام افتاد — تن عریان گدا در طمع خام افتاد — کاتبی

آن نه خالست که بر روی دلآرام افتاد — کافری بود که از کفر بر اسلام افتاد — هلالی

هر گل لاله که بر روی دلآرام افتاد — از رخت عکس بروی می گلفام افتاد — بنایی

درازل عکس می لعل تو در جام افتاد — عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد — سلیمی

درجهان تا که حدیث من بدنام افتاد — این حکایت چو زبان در دهن عام افتاد — فغانی

پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد — باده شد آتش زان پرتو در جام افتاد — کاتبی

دل بی میدازمن در زلف دلآرام افتاد — از قفس مرغ برون آمده در دام افتاد — نامی

تا تر از زلف سیه بر رخ گلفام افتاد — هر کجا مرغ دلی بود در آن دام افتاد — مکاری

میر خسرو

صبا چو در سر آن زلف پیچ و تاب شود — شکیب در دل بستندگان نو اب شود — عبد...

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود — فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود — کاتبی

سزد که چشمهٔ سنبر فلک خراب شود — اگر نه رشتهٔ آه منش طناب شود — بنایی

اگر دعای من از گریه مستجاب شود — جهان بدر دیگرم که سنگ آب شود — صفایی

چو یار را هوس خوردن شراب شود — قدح ز عکس رخش جام آفتاب شود — اهلی

دمی که لعل تو آلودهٔ شراب شود — مرا برآتش جان مرغ دل کباب شود — سلمان

از آن به پیش مه رخت در حجاب شود — که ذرهٔ نماید گر آفتاب شود — فغانی

مه جمال تو چون طالع از نقاب شود — گمان مبر که دگر کار آفتاب شود — آصفی

زنار چشم تو چون در سر عتاب شود — بهر کرشمه از آن عالمی خراب شود — آگهی

درویش گلخنی

انکه نام یار خود را نقش بر دیوار کرد — سخت بیدردی که سر عشق را اظهار کرد — عبد الرحمن

دردمندی را که تیغ هجر یار افگار کرد — عرض حال خود چه شد گر با در و دیوار کرد — نزاری

رشکم آید انچه بر دلها خدنگ یار کرد — تیر او بر غیر خورد و بر دل من کار کرد — مهاری

باد صبح آن ماه را از خواب خوش بیدار — عاقبت آه دل شب زندهٔ داران کار کرد — هلالی

طوسی	چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد	بی تو هر دم یک بیک حال دلم اظهار کرد
نصیری	با تو در غربت دلم آسایش بسیار کرد	چون ز وصلت دور افتادم غریبی کار کرد
هلالی	شمع من از سوز دل من گریه بسیار کرد	غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
حسام	تا که آن چشم سیه شوخی خود اظهار کرد	صورت چین از ضعیفی تکیه بر دیوار کرد
نامی	بسکه فرهاد از غم دلهای زار یار کرد	نالهای زار او در سنگ خارا کار کرد

آصفی

عبد الله	مجنون لباس کعبه سیه دید خال کرد	گویا پلاس خانهٔ لیلی خیال کرد
اسیری	مجنون چو در شفق مه نو دید خال کرد	گویا که شکل ابروی لیلی خیال کرد
وفایی	مجنون بباغ رفت و نظر بر نهال کرد	سروی بدید و قامت لیلی خیال کرد
حیرتی	مجنون رسن بگردن خود دید خال	گویا که خویش را سگ لیلی خیال کرد
ساکبی	ما را خیال ابروی تو چون هلال کرد	گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال
صادقی	بار این دل شکسته خیال وصال کرد	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
حسن	فکر میان یار تنم را چو نال کرد	هر کس که دید جسم مرا مو خیال کرد

بیضایی	نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد	رفت آنچنان ز خویش که یکساله خواب
کامی	ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	آن آب را ز عکس لب خود شراب کرد
حلمی	با آن فراق او ستم بی‌حساب کرد	ظالم فراق بین که دلم را خراب کرد
سائلی	نرگس که میل آن لب چون لعل ناب کرد	سر چون حباب در سر جام شراب کرد

امیر خسرو

عبد الرحیم	آنی که از کرشمه و ناز سرشته اند	نقش چو تو بکلک قضا کم نوشته اند
جامی	زاب حیات مشک خطات سرشته اند	گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند
آذری	روز ازل که طینت خوبان سرشته اند	اول خطی که مجنون اسیر آن نوشته
حبیب	روزی که آب خاک تنم را سرشته اند	در سینه تخم مهر و فامی نوشته اند
غیاث	زان پیشتر که خاک وجودم سرشته اند	ما را حدیث عشق تو بر سر نوشته اند

میر خسرو

عبد الله	غمت جان بسوزد تن نبود عجب گر تن نمی‌سوزد	چو سوزد شمع در فانوس پیراهن نمی‌سوزد
محرمی	زبانی نیست گر دست تو جانم می‌سوزد	گدا همین سینه را کان غمزه بر تن می‌سوزد

دمی کان لعل آتشناک جان من نمی‌سوزد / بجز داغ کلبهٔ تاریک من روشن نمی‌سوزد

تو گر سوزم نه واقف دلت بر من نمی‌سوزد / مرا می‌سوزد از غم جان ترا دامن نمی‌سوزد

ز عشقت سوختم جانا دلت بر من نمی‌سوزد / مرا جان سوخت زین آتش ترا دامن نمی‌سوزد

بدرد من دل آن سرو سیمین تن نمی‌سوزد / بغیر از شمع کس را دل بدرد من نمی‌سوزد

مولانا اهلی

در رهٔ عشق تو بار سر کشم تا جان بود / گر رود در سر انجامم پای در میدان بود

دردمندی را که داغ گلرخی بر جان بود / بهر شستن آب گرم از دیده گریان بود

سجده گاه من نشان مقدم جانان بود / مانده ام سر در پی او در تنم تا جان بود

میر خسرو

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید / سرو را سر سبز شد صد برگ را چادر سفید

دور از آن لب اشک من سرخست چشمم تر سفید / کم فتد زین سان شراب لعل را ساغر سفید

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید / زاغ شب را ساخت گردون بازل باز سفید

نیست شبها آنکه بینی بر فلک اختر سفید / از غمت چشم ملائک گشته سرتاسر سفید

ای برافروزی باغ عارض یاسمین تر سفید / وی برای ماه رویت دیده چون اختر سفید

ای مراد دور از رخت از گریه چشم تر سفید / دیده گوهر فشانم بی تو چون اختر سفید

تا برافروخته ز آتش می روی سفید / شمع پروانه سر آتش زده در موی سفید

تا چو گل در چمن افروخته روی سفید / نسترن ساخته جاروب مت موی سفید

امیر خسرو

ترسم جان بر لب آید ناله زار آورد / تا گدا این بوی آن شوخ جفا کار آورد

هر زمانم قامتش در ناله زار آورد / ترسم این نخل بلا در تو آنکی بار آورد

سرو من چون باده نوشد گل برخسار آورد / وه که دیدست این که شاخ سرو گل بار آورد

باغ عیش من بجان گل همه خار آورد / یا رب این بختی که من دارم همین بار آورد

هر زمان ما را نکویت شوق دیدار آورد / بلبلان را آرزوی گل بگلزار آورد

مولانا خیرتی

خدا مرا بوصال تو دلربا برساند / هوای وصل تو دارد دلم خدا برساند

خدا چو روزی من دمبدم بلا برساند / تو هم بلای خدایی چه شد ترا برساند

جاجی
[illegible]
کاری
نبی

اگر بیار من از من کسی دعا برساند
کسی کجاست که درد مرا دوا برساند
کر اجال که با او نیار ما برساند
کسی کجاست که از من ترا دعا برساند

دعا کنم که جدایش مدعا برساند
مکر دوا بمن خسته دل خدا برساند
مکر نسیم کند عرضه یا صبا برساند
من غریب ندارم کسی دعا برساند

خواجه حافظ

عبد الرحیم
نیازی
ایلی
[illegible]
فصلی
[illegible]
جلالی

نکارمنکه ز سنبل نقاب ارغوان دارد
مکر آن شمع در دل قصد جان عاشقان دارد
ز چون ناتوان چشم دایم میل آن دارد
ز برک لاله آتش برک مجنون بهر آن
نه هر زخمی دلم پیکان آن ابرو کمان دارد
دهان غنچه از کلبرک تر کر صد زبان دارد

ز منک سوده بر ریحان خط عنبر فشان دارد
ندارد هیچ در دل هر چه دارد در زمان دار
بلی بیمار بیمار آن کند کو را زیان دارد
کر آه سرد خود در وادی غم بیم جان دارد
که هر زخم دیکر آب حسرت در دهان
ز شرم لعل او هر حموشی بر دهان دارد

چه نازست انکه با اهل نیاز آن دلستان دارد
چه استغناست کان آرام جان با بی دلان دارد

حسن
[illegible]
نوبری
فراقی

همچو عشق تو با جان هم بستلا کند
دلم که درد تو دارد دکر دوا چه کند
دلی که شد ببلای تو مبتلا چه کند
دلم که شد بفراق تو مبتلا چه کند

بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند
چو مبتلاست بجز صبر در بلا چه کند
چو آنکه جان بسپارد درین بلا چه کند
قرار صبر ندارد درین بلا چه کند

حضرت سید نسیمی

عبد الرحیم
کامی
[illegible]

کشودم در ازل مصحف رخ یارم بفال آمد
شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
[illegible] افغان دل از زلف آن مشکین غزال

زهی فالی که تفسیرش همه حسن جمال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
بنخجیران کمان بر دند کاوازنالان آمد

میر شامی

عبد الرحیم
هلالی
[illegible]
[illegible]

عیدست و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود
عیدست چون کل هر کسی خندان بروی یار خود
عیدست و افتاده ام از خدمت دلدار خود
کل بار کرده در چمن تا برده از رخسار خود

ما دل چون غنچه چون بی سرو کلرخسار خود
مسکین من بی صبر دل حیران شده در کار
خواهم نشینم کوشه کویم بحال زار خود
بلبل بفریاد آمده از کوشه کلزار خود.

میر خسرو

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد — جانرا شمایل تو بمدهوشی آورد
خط تو خضر را بسیه پوشی آورد — لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد
چندان مپرس دمبدم که بیهوشی آورد — باشد که یاد ما بفراموشی آورد
زلف تو ماه را بسیه پوشی آورد — شب را و روز را بهم آغوشی آورد
نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد — در یاد هر که جز تو فراموشی آورد
ساقی خیال لعل تو خاموشی آورد — خاصیت شراب فراموشی آورد
زان میخورم شراب که بیهوشی آورد — وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

خواجه حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نرگس مست تو کز ناز بابرو خم زد — که بیک چشم زدن هر دو جهان برهم زد
بی غم عشق تو هر کس که بعالم دم زد — دم بی فایده بود که در عالم زد

غنچه تا پیش دهان تو ز تنگی دم زد — باد صبح آمد و از رشک ورا برهم زد

رباعی

سخن چون زان دهانت گویم چندم مختصر گردد — ور از لعل لبش گویم دهانم پر شکر گردد
چو ابروی تو محرابی کرم پیش نظر گردد — الهی روی من از قبله چون محراب بر گردد
خط سبزت که جوی برلب همچو شکر گردد — ز هر سو طوطی خال لبت را بال و پر گردد

عصمت

که خدنگ غمزهٔ خونریز یارم میکشد — که فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد
شاد بودم بر امید آنکه یارم میکشد — وه که هجران پیش دستی کرد زارم میکشد
گر برون می آید آن رحم زارم میکشد — ور نمی آید بدرد انتظارم میکشد
دوستان گویند هر ساعت که یارم میکشد — جان فدایش باد اگر بی انتظارم میکشد
گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد — ور می نشینم گوشهٔ تنها خیالم میکشد

مولانا روم

نه کسی که هر دردم رود و طبیب جوید — پس از آنکه من بمیرم کفن غریب جوید

نه اجل خلاصی من ز غم حبیب جوید
نه امید رستنم هم که کسی طبیب جوید

خواجه حافظ شیرازی

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

آتشی در دل من شعله برافروخته بود
دیده گر آب نمی‌ریخت دلم سوخته بود

آتش آه دلم تا فلک افروخته بود
دوش گر شعلهٔ آن خرمن مه سوخته

لاله رویی که ز می چهره برافروخته بود
خواست تا بر دل من داغ نهد سوخته بود

پاره دوزی که لب لعل ترا دوخته بود
یارب این بچه شیرین ز که آموخته بود

آتش عشق شراری که برافروخته بود
سنگ و آه دل خوبان دل ما سوخته

مهری

مکو رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد
که عاشق بودن و رسوا شدن هم عالمی دارد

بعالم هر کرا بینم بدل درد و غمی دارد
منال ای دل ز دست غم که غم هم عالمی دارد

بعالم از جفایت هر کرا بینم غمی دارد
جفا تا کی توان کردن وفا هم عالمی دارد

خواب دیدم کز مو شانهٔ او صید ربود
چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود

خواب دیدم کان هلال ابرو بچشم من ربود
دیده‌ام خوابی که هرگز در کمان من نبود

تا من از زیر برقع روی خود با من ربود
دیده‌ام خورشید را او هم بدین خوبی نبود

مرحوم کاتبی

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

گرچه چشمش بستم کشته فراوان دارد
لیک از لعل لبش مرده بسی جان دارد

اعتدالی که هوای قد جانان دارد
در هوای قد او سایهٔ او جان دارد

نرگس مست تو هر گوشه اسیری دارد
سر زلف تو بسی بی سر و سامان دارد

مرحوم و مغفور کمال علیه الرحمه

نام مه بردم شبی روی تو ام آمد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی تو ام آمد بیاد

مشک بیز آمد صبا بوی تو ام آمد بیاد
عطر پرور شد هوا بوی تو ام آمد بیاد

سوی بوستان رفتم و کوی تو ام آمد بیاد
روی گل دیدم گل روی تو ام آمد بیاد

چون نظر کردم بگل روی تو ام آمد بیاد
تا شنیدم بوی گل بوی تو ام آمد بیاد

خواجه حافظ شیرازی

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند ... محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ای خوش آنروز که بی پا و سر آیامی چند ... بر در میکده بودیم و بدنامی چند

مرحوم امیر شاهی

ای خوش آندم که رسد از بر جانان کاغذ ... بوسم آن نامه و بر دیده نهم آن کاغذ

بهر نامه چو بگیرم بکف ای جان کاغذ ... سوزد از آتش آه دل من آن کاغذ

مولانا جلالی

ای بیخبر از گریه خونین جگری چند ... باز ای که در پای تو ریزم گهری چند

تاراج بتان شد دل خونین جگری چند ... دیدیکه چه کردند حد ابیخبری چند

مولانا خواجه حافظ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

بر دمد صبح وصال از مطلع جان غم مخور ... وین شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور

ای دل از شام فراق روز هجران غم مخور ... شام هجرت هم رسد روزی بپایان غم مخور

باز ای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور ... بشکفد گلها بجای خار هجران غم مخور

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور ... یار باز آید بشوی زان خوم ای جان غم مخور

ای دل ار محرومی از دیدار جانان غم مخور ... صبح وصل آخر دمد از شام هجران غم مخور

ای دل از سر گشته از جور دوران غم مخور ... باشد احوال جهان افتان و خیزان غم مخور

سلمان

همدم امروز بلای غم هجران بر سر ... کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر

گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر ... سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر

بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر ... تا چه آرد دگرم دیده گریان بر سر

شب غم دردسری دارم و هجران بر سر ... آمده جان بلب و نامده جانان بر سر

مولانا جامی

ای ز مشکین طره ات بر هر دلی بندی دگر ... رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر

من نه آن یارم که دلبندم بدلبندی دگر ... گر جدا سازد فلک سر بندم از بندی

میدهد در عاشقی هر کس مرا پندی دگر ... هر نفس دیوانه ام دارد خردمندی دگر

مرحوم حیدر

عبدالحمید	بسکه سوزم هر شب از شمع دل افروز دگر	میشود روزم بتر هر روز از روز دگر
اتی	گرچه دارم هر شب از شمع رخت سوز دگر	باد یارب خوبتر هر روزت از روز دگر
جبریی	ای بخوشحالی ترا هر روز نوروز دگر	باد هر روز تو یارب خوشتر از روز دگر

مولانا شیخ سعدی

عبدالحمید	نظر دریغ مدار از من ای مه منظور	که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
جامی	اگر تو خسرو دوران شوی اگر فغفور	بنام نیک توان بود در جهان مشهور
عصمت	منم بدولت رندی عاشق مشهور	گرفته دامن یار و ز غیر کرده نفور
شیخ	نه گنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور	خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور
جامی	خطیست بر گل رویت ز مشک تر منظور	که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

درویش دهکی

عبدالحمید	گر زمین آید خدنگت بر قفا بندم سپر	تا نیارد نوک پیکانت از آنسو سر بدر
شیخ فیضی	کوکبست آن در گوشت از لطافت هر سحر	میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

بنایی	برکنار دیده مژگان من از خون جگر	شاخ مرجانست کز دریا برون آورده سر
عصمت	چون نقاب گل بر افشاند صبا وقت سحر	خوش بود با یاد ساقی جام در پیش نظر
فیضی	داد با من از لبت طوطی خطش خبر	گفتم ای جان خوش خبر باشی دهانت پر شکر
طالب	مردم چشم کشیدند تیغها شب تا سحر	بر سر کوی تو میریزند چون یکدگر
ریاضی	تا ز بحر چشم آرد شاخ مرجان سر بدر	می بر آرد آن صنم از درج لب یاقوت تر
طوسی	ای صراحی پیش مستان می نهی بوسه بسر	با حریفان با تواضع میکنی مستی دگر

اسمعیل میرزا

عادلی	زان گل رعنا شکست در دل من خار هجر	طرفه بهاری شکفت باز ز گلزار هجر
[illegible] پادشاه	بار سفر کرد و ماند بر دل من خار هجر	ماتم دل تازه کرد محنت بسیار هجر
بصیری	بسکه دلم زد فغان از ستم خار هجر	گشته ام اندر جهان بلبل گلزار هجر
عیشی	نیست بجز خار غم سبزهٔ گلزار هجر	غنچهٔ شادی کجا بشکفد از خار هجر
شیخ مجید	یک گل شادی ز دست میچکد از خار هجر	و دل بر چون نبود غنچهٔ گلزار هجر
بصیری	مژدهٔ وصل تو شد صحت بیمار هجر	زین خبر آسوده کی با آفت گرفتار هجر

بیاتی حجازی
دوکاه عزیزی

بسکه کشتم ز نفس آه ز آزار هجر — آه که شد روز من تیره چو شب تار هجر
هیچ دلم وا نشد از ستم خار هجر — آه که نشکفته ماند غنچهٔ گلزار هجر
نیست غم دل اگر گشت گرفتار هجر — میرسد آخر بوصل هر که کشد بار هجر
خامه نویسد مگر قصهٔ دشوار هجر — ورنه زبان را کجاست قوت گفتار هجر

المرحوم حسامی

عجم حسینی
نیازی
شیخی
طوسی

هر که از لعل تو می آرد خبر — سازم از شادی دهانش پر شکر
میدهی ای می از آن لبها خبر — نیک میگویی دهانت پر شکر
گفت زاهد از بهشتم دو خبر — گفتمش زنهار نام ده مبر
ای کمان فکر کجی داری بسر — میکنی دعوی با ابروش مگر

مولانا جامی

عجم حسینی
ساکی
حسن

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز — خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
چشم تو دل فریفته و عشوه گر هنوز — ابروی دلفریب تو مد نظر هنوز
آمد بهار و رفت مرا دیده تر هنوز — بگذشت داغ غم در جگر هنوز

شوقی

گلها شکفت و خار غمم در جگر هنوز — سر خاک گشت و کم نشد این درد سر هنوز

مولانا جامی

عجم اشیران
نیابی
لطفی

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز — گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
مردم از درد سر از بس گوی هجرانی همی هنوز — وه که قدر دردمندان را نمیدانی هنوز
رفت عمر و از تو ما را صد پریشانی همی هنوز — وه چه عمر است این که حال ما نمیدانی هنوز

خواجه حافظ شیرازی

عجم حسینی
ساغری
حسامی
شاهی

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
رو متاب از من که در روی تو حیرانم هنوز — سر مکش از من که سر بر خط فرمانم هنوز
آتش عشق تو دارد شعله در جانم هنوز — بی لبت خون میرود از چشم گریانم هنوز
یک شبی گفتی سرود خواب بیدارم هنوز — سالها شد کان سخن را پاس میدارم هنوز

خواجه حافظ

عجم حسینی
اوحدی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
منم غریب دیار تو ای غریب نواز — دمی بحال دیار غریب خود پرداز

ببین قدت سرو انبوه بجوی سرونا — [illegible]

خواجه حافظ شیرازی

علیه الرحمه — خیز در کاسه زر آب طربناک انداز — پیش از آنکه شود کاسه سر خاک انداز

مولانا جامی — با شمشیر جفا در جگرم چاک انداز — یا برحمت نظری بر من غمناک انداز

نوایی — در بهاران بقدح آب طربناک انداز — ابرسان غلغله در گنبد افلاک انداز

فخری — خسرو سر در قدم آن بت چالاک انداز — کله از شوق چو خورشید بر افلاک انداز

ساهی — مسیحو من برخ خوبان نظری پاک انداز — هرکجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

مولانا قاسم انوار

علیه الرحمه — شد سیاه عالم غیر از انسان نیست کس — زاهد افسرده دل از دور میراند مگس

اوحدی — در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بشمس ده که ما را دوست بس

بنایی — سنجم و چون اصل تقوی نیست سنجم هوس — دو جام از قطره‌ای باده ام تسبیح بس

سامی — همت بیگانه‌ای مرا کو قاصد مشکین نفس — مست می چند صبا ای صبح کارت بس

صالح — هرکسی از دور بسرخ جسری ملتمس — ای به خورشید عارض مانزاد آریم بس

جامی — عید شد هر کس بیار خود عید از هوس — عیدی ما ای نگارا دیدن روی تو بس

سلمی — چون ببندم دل بکس ای دوستان همنفس — چون صراحی و قدح یکدل نمی‌بینم دو کس

رباعی

علیه الرحمه — ای دل بغیر عشق مکن شیوه هوس — گر آفرینش تو غرض عشوه بود و بس

ملا سی — کار من از جمله عالم همین عشقست و بس — عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

حسامی — هرکه بر سر کوی تو مردنست هوس — یکبار تیغ و بکو بمراد خویش برس

خواجه حافظ

علیه الرحمه — دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کاتبی — سوختم زین گونه دل از فرقت جانانه مپرس — ریخت خون دلم از هر مژه چندانکه مپرس

جندی — خنده زد لب تو بر من که بیا که مپرس — شکرم از لب خندان تو چندانکه مپرس

رباعی

علیه الرحمه — مو نهادم ز فراق رخ ماهی که مپرس — بر افتادم سر ازوز سیاهی که مپرس

رفیعی — باز شد دیده من کشور شاهی که مپرس — لیکن شب دل من منزل ماهی که مپرس

مولانا جامی علیه الرحمه

من بیدل چو خوابم داد جانا دیده دیدارش — مددکن ای اجل باز ار بسرم زیر دیوارش

دلم همچون کبوتر می پرد بر گرد دیوارش — که شاید از پی لطفش نوازد دیگری مارش

بفریاد امشب ای بلبل مکن از خواب بیدارش — که او نازکتر از گل خاطری دارد میازارش

دلش مایل با غیار است و ما را دل گرفتارش — چه خوش بودی اگر میلی بنودی سوی اغیارش

گلستانیست خرم دیده ام از عکس رخسارش — زمژگان خارها بگرفته بر اطراف دیوارش

دل مجروح که بود آسوده نگنجد ز پندارش — کنون می بینم از هجران بصد محنت گرفتارش

مصور تا کشیده شکل نقش قد و رخسارش — نهاده پشت بر دیوار حیران مانده در کارش

قد جانانه از سر سود می بینم گرفتارش — بآن شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش

چنان زیبنده آمد خط مشکین گرد رخسارش — که پنداری بهر موی هزاران دل گرفتارش

فکن ای بخت یکره استخوانم زیر دیوارش — که غوغای سگان سازد ز حال من خبردارش

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پوشیده نتوان داشت راز می فروش

موش

یار من سوز من گو روی گندم گون بپوش — ورنه خواهد سوخت خرمن سرگرا عقل است

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش — دست ما و دامن درد کش ایاغ می فروش

گل بجان بلبل شیدائی پرداخت دوش — کرد بلبل کار بردار که گل بگرفت گوش

تا زمستی چو خم باده نیابی در جوش — گوشه چشم بسویت نکند باده فروش

همایون

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش — سری ننهادم و نگریستم بر باد بالایش

چو آید در چمن سرو روان زان نخل بالایش — صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش

نه از مستیست چندین پیچ و خم بر نخل بالایش — نگاه جلوه می پیچد کمند زلف بر پایش

بخوبی سرو دارد نسبتی با قد بالایش — که گلهای چمن بنخواست می افتد در پایش

بستان چون سحر در جلوه آید قد رعنا — برآید بر سر شاخ گل بهر تماشایش

خوش آن مستی که چون در جلوه آید سرو بالایش — بپایش سر نهم سر بر ندارم دیگر از پایش

مرحوم درویش دهکی علیه الرحمه

خدنگش میکند نشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی ناراضی بود گیرند دامانش

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش | که سر بر میزند خورشید بیرون از گریبانش

چو قمری هر که عاشق گشت بر سرو خرامانش | نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

صبا در هم مکن بهر خطا زلف عنبرافشانش | که دلها بسته دارم در خم زلف پریشانش

خواجه حافظ شیرازی

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

نگاری که باشد خانه از کوی وفا دورش | نه بینم خانه در شهر دور از فتنه و شورش

بدان ساغر طلا صنم ده ز دنیا و شر و شورش | که از حکم سلیمان سر کشند گر در کشند مورش

حسامی

کماندار یکه در قتلم نباشد هیچ تقصیرش | بروی سینه نعلی دارم از دندانه تیرش

کماندار یکه در قتلم بود تعجیل تأخیرش | نه تیرش را ز دل کندن توانم نه دل از تیرش

کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش | سیه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش

کماندار یکه در قتلم بپایی میرسد تیرش | عجایب قادر اندازست رحمت باد بر پیرش

از آن بر میجهد آهو ز منزلگاه نخجیرش | که با خود حالتی دارد ز آواز نی تیرش

چرا از حلقه چشم نمی شناسند زنجیرش | که باری بر مراد دل گشایم چشم بر تیرش

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخجیرش | که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیر

حضرت مولانا جامی

سرو نازم که رحمی نیست بر حال منش | خاک راه او شوم شاید که گیرم دامنش

آنکه میخوانند مردم مردم چشم منش | چشم من روشن بروی اوست گفتم روشنش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش | لیک میترسم که شوید گریه از چشم منش

توتیا خواهم بچشم از خاک پای توسنش | لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

گر گرافند چو باد صبح بر خاک منش | همچو باد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

کله کجی گز بهر من آزرده میگردد تنش | نیست تاب آنکه بینم زیر بار توسنش

تا رساند ابلق گردون چو به سوی منش | چشم بر ره مانده ام مانند نعل توسنش

قبا در بر من او که میرسد به تنش | من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش

امیر شاهی

درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش | که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش

تن چون کوه من کز سنگ محنت بود بنیادش … کنون کاهی شد کز ضعف هر سوی برد بادش

چنان در عاشقی خو کرد با دل جور بیدادش … که ناید سالها از راحت آسوده گی یادش

چو بیرون آمد از خانه خرامان سرو آزادش … نهال سرو را ماند که هر سوی برد بادش

بیضایی

بدندان چون گزد لیلی سر انگشت گلگونش … بدست خویشتن زنجیر سازد بهر مجنونش

مرا خون در دل ساغر بکام از لعل میگونش … اگر افتد بدست من بیکدم میخورم خونش

مگر گل خوبی دزدید از رخسار گلگونش … که از صحن گلستان بسته می آرند بیرونش

چه سان سازیم پنهان عشق را با لعل میگونش … که شد راز دلم افسانه زان چشم پر افسونش

حسامی

گرچه گشتم بی رخ لیلی وشی مجنون خاص … از کمند عقل بازی ساختم خود را خلاص

چو نیست بخت که بارم دهی بمجلس خاص … بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

نه مرا غصه عامست و نه اندیشه خاص … سر کجا بانگ دف و نی منم انجا رقاص

مولانا جامی

چه خوش میدمد ترا خط بگرد آن عارض … بنفشه زار بود خط و گلستان عارض

خدا را ای پری بیکبر مساز از ما نهان عارض … که ماهی زندگی با آب دارد ما بان عارض

مولانا جامی

جوا مر توبه کند بر تو زاهد مرتاض … بقول پیر مغان واجب است از و اعراض

مرا که نیست ارادت بزاهد مرتاض … خلاصم از غم مسواک و شانه و مقراض

شوریده

ما برد میدا از رخ زیبای یار خط … شد جان و دل معطر از آن مشکبار خط

تا شد پدید بر رخ ان گلعذار خط … دارد بلای عشق بخونم هزار خط

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط … یک حرف از آن ادا نشود از هزار خط

خواجه حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع … شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

ز آتش عشقت علم زد رشته جانم چو شمع … اشک شد بگستر تنم در دیده میرانم چو شمع

دلبرا در آتش عشق تو سوزانم چو شمع … با خیالت هر شبی تا روز گریانم چو شمع

هلالی — ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع / خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

وحشی — دور از آن مه هر شب تا روز گریانم چو شمع / وز غم دل تا سحر سر در گریبانم چو شمع

جامی

علیه الرحمه — نی کفش و عصا دارم و نی دلق مرقع / ساقی خبری کو ز میهای مرصع

شعوری — از لاله و گل گشت چمن باز ملمع / وقتست که بر سبزه کشی جام مرصع

خواجه حافظ شیرازی

علیه الرحمه — سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

عرفی — دیوانه قد تو اگر نیست سرو باغ / بر سر ز آشیانه مرغش چراست داغ

اهلی — دلم ز کلبه احزان کشد بجانب باغ / که از نسیم گلم نکهتی رسد بدماغ

حیدر — ای از نسیم زلف تو ام عنبرین دماغ / در چشم من ز پرتو روی تو صد چراغ

حسامی — داغ می ماند بدست خویش ان جشنم چو داغ / وه که خواهد سوخت جان عالمی از دست داغ

قبولی

علیه الرحمه — گر تو بجان دل کنی بنده گی شه نجف / از سر سلطنت بود بر همه کس ترا شرف

جامی — اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف / بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

حافظ — طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / ور بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مولانا جامی

علیه الرحمه — گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف / مطرب بزد این طرب که تو می نوش لاتخف

حسامی — عمر کسی که بی خطت شد بی سبزها تلف / مست جوی که میرود روز و شب از پی علف

هلالی

علیه الرحمه — خوبان اگرچه هر طرفی میکشند صف / تو در میان جان منی جمله هر طرف

حسامی — با غیر ما چه میروی ای شوخ هر طرف / گر نیست حال ما بتو معلوم هر طرف

فروغی — تا کی دویم از پی آن شوخ هر طرف / از آنکه میل صحبت ما نیست هر طرف

مولانا جامی

علیه الرحمه — ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در مهر دی زماه رخت خار خار عشق

اهلی — داریم درد و غم بدل از رهگذار عشق / همراه درد آمده ایم از دیار عشق

خیالی — خلقی بی ملامت من در دیار عشق / اینان بکار خویشتن من بکار عشق

خواجه حافظ شیرازی

عبد الحمید	نزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
شاه قاسم	رندیم و عاشقیم و جهان سوز جابه جاک	با دولت غم تو ز فکر جهان جه باک
حسامی	می خوار دمقام ورندیم و جابه جاک	ما را ز طعن مردم عالم دکر جه باک
جامی	دل خون و جان فکار و جکر ریش و سینه جاک	هم خود بکو که جون نکشم آه دردناک
حسامی	جستم زمی لعل تو بخشی من غمناک	در خنده شد و کفت بود بخشش تو درتاک
کاشفی	هر سو سروای جان زبی مردم بی باک	دوریست بسی بی روش از عالم دراک
عصمت	زاصل جوهر اکر شیخ شهر بودی پاک	شراب لعل بعمدا ز بخشی بر خاک

سید نسیمی

عبد الحمید	دولت وصل ترا یافته ام در کنینک	مهر مظهر نور خدا یافته ام در کنینک
حسامی	با قلندر صفتی یار شدم در کنینک	جاکر حیدر کرار شدم در کنینک
نامونس	عاشقانت همه رند ند و کدا در کنینک	کشته یکتا همه از بهر خدا در کنینک
نسیمی	تا شنیدم سخن از فضل خدا در کنینک	مست مجنون شده ام بی سر و پا در کنینک

کاتبی	تا که رفت آن صنم تنک لقا در کنینک	خون دل میرود از دیدهٔ ما در کنینک

مرحوم مغفور کاتبی

عبد الحمید	ای راست و قضا بکمان تو جون خدنک	در ترکش تو جرخ مرصع دم پلنک
سعدی بیک	تاکی ز کردش فلک آبکینه رنک	برآبکینه خانهٔ طاعت زنیم سنک
میر حاج	جون صبح بر فراشت ز مشرق لوا جنک	منصور کشت خسرو جین بر سپاه زنک
روحی	آینه است در نظر این جرخ نیل رنک	کرد و دآه مهر و فا بجت کرفته زنک
سعدی	ای در محیط معرکه تیغ تو جون نهنک	در بیم شکست کشتی اعدا بروز جنک

حیدر

عبد الحمید	جند زاری کنم و کس نکند یاری دل	کار من بی تو بجان آمده از زاری دل
سبعی	در دزلف تو که شد دام کرفتاری دل	جای کنجینه مونیست ز بسیاری دل
جلالی	نه رفیقی که شود در پی غمخواری دل	طبیبی که کند جارهٔ بیماری دل
مقصود	اشک سرخم که بروی آمده از زاری دل	کرد بر جهره رقم شرح جکر خواری دل
صفی	باز آمد شب هجر و منم و زاری دل	خواب را روز و داعست ز بیداری دل

رهایی

علیه الرحمه — چه می پرسی نگارا از من بیچاره حال دل / تو خود بهتر بدیدی که در وی کرده منزل

اهلی — بهار عمر بگذشت و نشد کام دلم حاصل / گلی نشکفت و بیرون هم نیامد خار غم از دل

جامی — مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

اهلی — مرا تا جان بود از مهر آن مه برندارم دل / که کام هم کام از لبش صعب است هم صبر از رخش مشکل

حیدر — چو دور از رخ و زلفش قرار از جا گسسته دل / که آن بسیار دشوار است و این از حد برون مشکل

مرحوم کمال

علیه الرحمه — یار گفت از غیر ما بوشان نظر گفتم بچشم / وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

حیدر — یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم / بلکه قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

وفایی — یار گفت از خویش کن قطع نظر گفتم بچشم / وانگهی فارغ بروی ما می نگر گفتم بچشم

عاجزی — یار گفتا بر رخ ماهم نگر گفتم بچشم / ساز ابروی هر آمد نظر گفتم بچشم

هلالی — ماه من گفتا مکن هر سو نظر گفتم بچشم / سوی من بین و مبین سوی دگر گفتم بچشم

فخری — گفت جانا سوی من بگذر ز سر گفتم بچشم / گفت ترک جان کن و در ما نگر گفتم بچشم

اهلی

علیه الرحمه — گر بمیرم ز غم یوسف گل پیرهنم / بهر پیراهن گل عطر برند از کفنم

هلالی — گر بنجا کم گذرد یوسف گل پیرهنم / بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم

نامی

علیه الرحمه — ز تاب فرقت هجران چنانکه گداخت تنم / که تن شد اخگر و خاکستر است پیرهنم

نامی — ز دود آه سیه گشته پیرهن به تنم / چو در وفای تو میرم همین بود کفنم

نامی — ز بسکه اخگر غم پر بود درون تنم / چو کوره میزند آتش زبانه از دهنم

نامی — چنان ز هجر تو شد زار و ناتوان بدنم / که خویش را نشناسم ز تار پیرهنم

نیازی — ز بسکه ناوک چشم تو میرسد به تنم / شدست مشبک چو زره چشمه چشمه پیرهنم

فخری — غریب کوی تو کس نیست اینچنین که منم / غریب تر که بخاطر نمیرسد وطنم

رضی — بسان شمع ز سوز درون گداخت تنم / نمود رشته جان مشبک تار پیرهنم

هانی — حجاب رشته جان می شود غبار تنم / خوش آن زمان که ازین چهره پرده برفکنم

شیخ سعدی

علیه الرحمه — ما دگر کس نگرفتیم بجای تو مقیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

حافظ / اربلی / همامی / عصمت / حالی / جامی

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

بلبلان را همه شب خواب نیاید از بیم — که مبادا ببرد برگ گلی باد نسیم

ما بصد محنت و درد ایم درین شهر مقیم — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

خبری مقدم عیسی نفس داد نسیم — که توان داد بخاک قدمش جان تسلیم

خواجه حافظ شیرازی

عبدالرحیم / کمال / حالی / سعدی

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

بار در عشق یکی خط بغلامی دادم — خواجه را گو که بباید بمبارک بادم

مکن ای شیخ باوراد دعا ارشادم — که دعای قدح ذکر منست اورادم

من از آن روز که در بند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

مولانا جامی

عبدالرحیم / اسعدی

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

منکه عشوه که خال و خط دلکش دارم — شیوه اینست من اینهای ترا خوش دارم

حجابی / شوقی / حیی / کسبی

نیست این دل که من زار بلاکش دارم — از تو در سینهٔ خود پارهٔ آتش دارم

کعمش از تو دل زار بلاکش دارم — کف من چون تو بلا از تو دلخوش دارم

من نه آنکه دل خویش مشوش دارم — هر کجا ناخوشی هست بد و خوش دارم

اینک از خال خطت حال مشوش دارم — تو به من گر خوشی و ناخوش بتو من خوشی

ریاضی

عبدالرحیم / امیدی / شوقی / بیزاری / شوقی

بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم — و ز درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سینه‌ام چاکست و جان از دست جانان میکنم — میزنم ناخن بجای سینه زو جان میکنم

لعل جانبخش ترا ای مه بدندان میکنم — بر لب آب حیات از تشنگی جان میکنم

صورتت بر لوح دل از خلق پنهان میکنم — بعد از آن در صورتت می بینم و جان میکنم

خواب دیدم که لب لعلت بدندان میکنم — چون شدم بیدار بی لعل لبت جان میکنم

رموزی

عبدالرحیم / عماد

ره صحرای غم ابد بر با چند پیمایم — درین ره کاشکی از بند بیرون آمدی پایم

بدندان عقدهٔ زلف ترا گفتم که بگشایم — ازین سودا شدم دیوانه و زنجیر می خایم

بکوئم کی رسد مجنون چو راه عشق پیمایم | اگر چه طوق در گردن بود زنجیر در پایم

حضرت شیخ سعدی

نشانی بر تخته هستی نبود از عالم و آدم | که جا در مکتب از عشق تمنای تو میزودم
اثر پیدا نبود از کار و کشت مزرع عالم | که تخم کشت پیدا بود و از آب گل آدم
تو در جام می خندان چو گل با خاطر خرم | من و خون خوردن دلهای خسته و دیده پرنم
در آن ساعت که آثاری نبود از ما درین عالم | غم عشق ترا بر ما رقم زد منشی اعظم

امیر خسرو

من این آه جگر سوز از دل بیمار بیکس دارم | چه از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم
بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم | ولی تا نیز دیگر دارد این سوزیکه من دارم
چو شب روز سیاه از زلف آن سیما شکن دارم | بروز من مبادا کس چه روزست این که من دارم
عجب ذوقی بآن نوشین لب شیرین دهن دارم | ندارد پادشاه این چنین عیشی که من دارم
نه در غربت خلاصی از غم و نه در وطن دارم | شدم راضی بمردن وه چه عمرست این که دارم

هاشمی

چنان گشتم ضعیف از غم که گرد آمد بر افشانم | تنی خاکی بود بر گرد از چاک گریبانم
گرفته گرد محنت بر سر کوی تو دامانم | چه دامن کین خاکی دارد این منزل نمیدانم
مخوان ای باغبان ایام گل سوی گلستانم | که هر برگ گلی بی روی او دا تیغست بر جانم
بیا ای باد از راه لطف بر سوی خیابانم | که تا نشد میل گلزار گاه و گل گشت خیابانم

کمال خجندی

بحسرت جوی وصالت همیشه دربدرم | ز عشق تا خبرم شد ز خویش بیخبرم
ز همدمی تب ارچه بسی بدر دسرم | بکرم بیسری او است همدم دگرم
نم گرفته ز هجر کسی نه در نظرم | بغیر دیده که گریان بود فراز سرم
بره گدا ز نوای مه چو خاک کسست سرم | بسوی من قدمی نه ز راه لطف و کرم

امیر شاهی

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم | دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
چه ساقی که من از دیدن تو مست شدم | هنوز باده بدست تو من ز دست شدم
شدم بمسجد و دیدم تهی ز دست شدم | بطاعت آمدم اینجا و بت پرست شدم

علیه الرحمه
امیلی
کابلی
تبریزی
علیه الرحمه
سباطی
نیائی
تبریزی
علیه الرحمه
کاشی
خسرو

صدقی گذشت عمر بزلف تو در شکست شدم | چنان دوتا نشود قامتم که شکست شدم

سلمان

علیه الرحمه من مسکین نه آن صیدم که از قید تو بگریزم | بسی کوشش کنم خود را که در فتراک آویزم
جامی نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگت را آب و ریزم
آصفی نه دست آنکه از جور تو در دامانت آویزم | نه پای آنکه از دست جفاهای تو بگریزم
عماد ندارم از ضعیفی تاب آن کز جای برخیزم | مگر خود را بفتراک دلاویز تو آویزم

اهلی

علیه الرحمه موی ژولیده که بر سر من ابتر دارم | سایهٔ دولت عشقست که بر سر دارم
عاجز موی بر سر نه من رند قلندر دارم | سوزنی چند ز دوران زده بر سر دارم
سلیمی تاج شاهیست من از باطن حیدر دارم | شعلهٔ آتش عشقست که بر سر دارم

بنایی

علیه الرحمه نه از آن تاب آمد در عرق چشم فگار من | که دارد در سر موی تو گریه بر روزگار من
جامی بس از مردن بیا بوس بر سنگ مزار من | که بود این دردمند از عاشقان خاکسار من

صالح چو در کوی ملامت خاک شد چشم فگار من | شد از سنگ ملامت سنگ چین روی مزار
بنایی عجب سنگین دل و نامهربان افتاد یار من | نمیدانم با او آخر چه خواهد گشت کار من
سهیلی بود در بیکسی چون سایه من بخت یار من | ولی او هم ندارد طاقت شبهای تار من
جامی بس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من | ببین صد حرف غم بنوشته بر لوح مزار من
نیازی ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من | چو زلف تو بهجرت دم سیه شد روزگار من
کامی ز خون دیده من لاله زاری شد کنار من | بیا ای سرو شبی بر کنار لاله زار من
وحیدی بر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من | یکی بر روز من گریه یکی بر روزگار من

جامی

علیه الرحمه نو بهار آنکه دمد شاخ گلی از گل من | غنچه‌ها بس شود آغشته بخون دل من
درویش موسم گل که دمد لاله ز آب و گل من | بیخ هر لاله کشد آب ز خون دل من
صامی آمدی در دل و گفتی که بود منزل من | جان فدای تو که گفتی سخنی از دل من
غربتی تا نجوم حرم یار شده منزل من | رفته بیرون هوس خلد برین از دل من
فانی لاله گو بدمد بعد وفات از گل من | کند آن لاله عیان داغ نهان از دل من

دوری: مهر آن مه نرود بعد وفات از دل من / چون شوم خاک دمد مهرگیا از گل من
شهیدی: بود وصل تو مراد دل بیحاصل من / شکر لله که شد آخر بمراد دل من
وحیدی: آه کز مرگ وفا بود امید دل من / غیر نومیدی از وصل نشد حاصل من
نویدی: مهر وی میرود از بی دل بیحاصل من / آنچنان رو که من کز تو نماند دل من
کاتبی: در محنت غریبی غم منت بر دل من / هر جا که خوش برآمد آنجاست منزل من
بنایی: بسکه میل خم ابروی تو دارد دل من / عاقبت گوشهٔ محراب شود منزل من

شیخ آذری

علیه الرحمه: اگر عشقت نیاوردی وجودم از عدم بیرون / ز اقلیم عدم ننهادمی دیگر قدم بیرون
وبعوانه: صبا چون بید گل زد خیمه از شهر عدم بیرون / عروسان را جبین با نهاد از حرم بیرون
هلالی: شهید عشقم و از خاک من خون آمده ام بیرون / و زان هم لاله را غرقه بخون کرده علم بیرون
هلالی: اگر از چشم خونبارم نیادی گریه هم بیرون / برآوردی شرار آهم از عالم علم بیرون
شیخ: منه ای مرغ دل از کعبهٔ کویش قدم بیرون / که آفتهاست مرغی را که آید از حرم بیرون
جامی: مرو از چشم تر ای اشک خونین دمبدم بیرون / شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
رهی: نهاده از خانه آن سرو قبا گلگون قدم بیرون / من بی صبر دل را آتش از دل زد علم بیرون
رسمی: سرشک لاله گون کز سینه بردی کوه غم بیرون / ببر از خاطر سنگین دلان نقش ستم بیرون

نهانی

علیه الرحمه: طواف کعبه و رنج سفر چه درد سرست این / بگرد کوی تو گردم که کعبه دگرست این
جامی: گذشت تیر تو از جان چه مرغ تیزپرست این / دهان او شده پرخون ز خوردن جگرست
حسن: سرشک لعل مرا بین مگو عقیق ترست / عقیق نیست نگار آن شانه جگرست این
[illegible]: جبین نمود مگر صبح وصل را اثرست این / شب فراق سر آمد ستارهٔ سحرست
صالح: گذر بکوی تو دارم چه نازنین گذرست / نظر بروی تو دارم ز پاکی نظرست این
لطفی: مگو چو لب بگشای که خنده شکرست این / بخنده قفل گشادن ز حقه گهرست این
کاتبی: نمود چهره گفت آفتاب یا قمرست این / بگفتم ای شه خوبان ز مرد خوبترست

امیرشاهی

علیه الرحمه: بر طرف مهت غالیه خم بخم است این / یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این
شهیدی: بر صفحهٔ تیغت نه ز خون مهر رقم است این / از بهر شهید آن خط راه عدم است این

بیداد کنی بر من گویی ستم است این / بیداد ستم نیست که لطف و کرم است
برگرد دهانت خط مشکین رقم است / یا بسته دلان را خط راه عدم است این

ریاضی

گذشتی از سر ما بی‌روی سمن‌گین بر من / لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من
اگر گردی نشیند در ره آن نازنین بر من / فلک خواهد نهادن منت روی زمین بر من
سگ او میکند سر دم جفا از روی کین بر من / اگر او آدمی بودی نکردی اینچنین بر من
اگر چون خاک افتم نگذرد آن نازنین بر من / دگر چون گرد برخیزم فشاند آستین بر من
خدا را رحم کن ای شیخ کوته آستین / که از عمر است کوته‌تر لباس عقل و دین بر من
مکن جور و جفا بیش رقیب ای نازنین بر من / که بس دشوار می‌آید جفای اینچنین بر من
غباری گر نشیند در ره آن نازنین بر / بگیرم دامنش ترسم فشاند آستین بر من
ز دست جور اگر رانی دم شمشیر کین بر من / فشان از روی رحمت ای پری‌وش آستین

گلخنی

بسوخت از دم نای دل بلاکش من / مگر به بی‌نفسی می‌دمد در آتش من

اسیر آتش تب شد تن بلاکش من / عرق کجاست که آبی زند بر آتش من
ز تب بسوخت طبیبا تن بلاکش من / برو برو که نسوزی تو هم بر آتش من
ز شوق تیغ تو سوزد تن بلاکش من / ترحمی کن و آبی بزن بر آتش من
بسوخت ز آتش هجران تن بلاکش من / ز آب وصل فشان جرعه در آتش من

هلالی

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من / از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من
دی چون رسید از رو سرو و سمنبر من / خاک رهش نگشتم ای خاک بر سر من
خوش وقت آنکه آید دلدار در بر من / من سر نهم به پایش او پای بر سر من

امیر خسرو

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن / غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
گیسو بنفشان هر طرف قصد دل شیدا مکن / مکشا نقاب از روی مه خورشید را رسوا مکن
ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن / خود را و ما را بیش از این در عاشقی رسوا
از چشم خونین دمبدم بر روی زردم جا مکن / ای اشک بنشین گوشهٔ دیگر مرا رسوا مکن

مرحوم حیدری

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن … ره صحرای محنت گیر و در وادی غم کن
دلا عاشق شو و قطع نظر از هر دو عالم کن … وطن در کنج محنت ساز و جا در گوشهٔ غم کن
دلا عیسی صفت مردانه ترک کار عالم کن … قدم بردار و منزل در فراز چرخ اعظم کن
دلا تا کی خوری غم باده نوش و ترک عالم … دمی بنشین به بزم عیش خود را فارغ از غم کن
دلا بگذر ز شادی رو بسوی عالم غم کن … بشهرستان غم بنشین و زآن رو عیش عالم کن

کاتبی

ای دل سخن ز دست دل بوتراب کن … آباد ساز کعبهٔ خیبر خراب کن
گلبرگ از سنبل مسکین نقاب … یعنی که رخ بپوش و جهان را خراب کن
ساقی نسیم وقت گل آمد شتاب کن … باب الفتوح میکده را فتح باب کن
ساقی صبوح چارهٔ مستان خراب کن … یعنی بجام بادهٔ گلگون شتاب کن
ترک حدیث رستم و افراسیاب کن … شهنامه باید ت سخن از بوتراب کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان … که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
ای همه سیمبر آن سنگ تو بر سینه زنان … تلخکام از لب شیرین تو شیرین سخنان
لاله نبود بسر تربت خونین کفنان … هست خون کفن کشتهٔ گل پیرهنان
ای بجان از غم درد تو همه سیمتنان … سنگها از دل بی رحم تو بر سینه زنان
نوش کن خواجه علی رغم صراحی شکنان … بادهٔ لعل بیاد لب شیرین دهنان

شیخ آذری

ز سر سودای مه رویان بدر کردن توان نتوان … طریق عشقبازی را دگر کردن توان نتوان
نگارا بر سر کویت گذر کردن توان نتوان … بخوبی چون تو در عالم نظر کردن توان نتوان
ز تیر غمزه چشمت حذر کردن توان نتوان … ازین معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان

خواجه حافظ شیرازی

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن … بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
بیا ای سرو خوش رفتار سیر باغ و بستان کن … چو گل از غنچه بیرون آی و عالم را گلستان کن
لب شیرین علی رغم بتان مصر خندان کن … برون آی چو یوسف از حجاب حسن زندان

برافکن پرده از رخسار عالم را گلستان کن
چو من هر سو هزاران را بذکر خود ثناخوان کن

مولانا جامی

ای منم یارب بدرد عاشقی زار انچنین
کس مباداد در جهان هرگز گرفتار انچنین

چند باشی با مکس طبعان وفادار انچنین
طوطیان محروم ازان لعل شکربار انچنین

وه چه دانستم که گردد کار دشوار انچنین
سینه پرغم دیده پرنم دل پرآزار انچنین

یار مستغنی و من محروم دیدار انچنین
آه من چون میبرم غیر انچنان یار انچنین

دوست دشمن گشته با من یار اغیار انچنین
وای حال من اگر با من بود یار انچنین

اهلی

میکشم درد غمت در چهره ام پیداست این
بر امید آنکه گویی دردمند ماست این

مردم از درد و نگفتی دردمند ماست این
دردمند انرا نمی پرسی چه استغناست این

آب روی لاله و گل با رخ زیباست این
رشک شمشاد و صنوبر با قد بالاست این

شوقی

خال لبت بدیدم و گفتم بلاست این
آری بلای جان من مبتلاست این

زیر لبت فتاده چه خال بجاست این
این خال نیست دانه دام بلاست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

با دردمند خویش چه جور و جفاست این
جور و جفا مگوی که مهر و وفاست این

سرمه چشم مرا گفتی که خاک پاست این
خاک پای تست اما نور چشم ماست این

مولانا جامی

گویند راز عشق بهفتن نمی توان
این خود حکایتیست که گفتن نمی توان

ما را غمیست از تو که گفتن نمی توان
این مشکل دگر که نهفتن نمی توان

در سینه آتشیست که گفتن نمی توان
وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان

نظیری

دو لعل یار که مستند خوده دان هر دو
زما چه شد که ببر بستند یکدهان هر دو

بقصد خون منند آن لب و دهان هر دو
دگر نه بهر چه گشتند یکزبان هر دو

دو لعل یار که دل می برند و جان هر دو
کجا برد دل و جانم اکسی ازان هر دو

دو ابرویت که بلای دلند جان هر دو
کسی چگونه برد دین و دل ازان هر دو

دو نرگس تو که مستند ناتوان هر دو   شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
دو لعل یار که خون میچکد از آن هر دو   بخون خسته دلان شند یکزبان هر دو

هلالی

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو   با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو   وز جفای مردم عالم نباشد غم درو
عالم است که هر جا بیند انیست نقش غم درو   عالمی دارد که می بینم صد عالم درو
محنت آبادیکه بی غم دم نزد آدم درو   چون تواند زد بنی آدم دمی بی غم درو
مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو   تا بآن تقریب باشم ساعتی همدم درو

خواجه حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
ساقیا خیز که چون داس بدر آمد مه نو   عید از آن مزرع پر سبزه و ورع کرد درو
داس تیزی که بدست فلکست از مه نو   میکند تخم حیات من بیچاره درو
شام عیدم ننمود آن خم ابرو مه نو   تا مدار داس فلک خوشه عیشم بدرو

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو   گرمی کهنه دهد پیر مغانم بگرو
میکنم جامه نو در ره میخانه گرو   جان و تن در سر می ناب کن از من بشنو
کهنه دلقیست وجود تو بینداز و برو   خبری میرسد از عالم غیبی بشنو
من و میخانه دگر جان دگر جامه گرو   هر چه دارم بگرو مید هم از کهنه و نو
که مرا جام می کهنه به از جامه نو   مثل اینست دلا جان گرو و جامه نو
تا که سلطان حقیقت دهدت خلعت نو   دست در دامن لطفش از ازل و ابد مشو

امیر خسرو

نه شبگرد من و وی شب چو نه میگشت من با او   از آن بوسه میگویم سخن در انجمن با او
بگو از قصه مجنون و حال کوهکن با او   نه حد اینکه خود گویم حدیث خویشتن با او
لبی صد فسون با وی خطی و صد ختن با او   که می ترسم نگوید دیگری چون من سخن با او
بگو ای همنشین گر می توانی حال من با او   نه یاری انجمن است مشغولم که گوید خاطر من با او

یعقوب میرزا

تا بگرد دون غرق خونم بی لب میگون او   هر که عاشق میشود در گردن او خون او

طوطی شکرشکن بشکست لب میگون او	گر زند لاف سخن در گردن او خون او
لاله گر دعوی کند با عارض گلگون او	ژاله از سنگ ستم بر خاک ریزد خون او
نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او	حسب حال بلبل شرح دل پرخون او
تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او	زین حسد عمریست تا من تشنه‌ام در خون او
چند گیرد جام می کام از لب میگون او	ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

انسی — کاهی — حسنی — ثنائی — هلالی

سائری

چه بود در صراحی خنده کردن او	اگر کسی که می بخورد خون من بگردن او
چه خنده کرد صراحی و خنده کردن او	دلم کشید که دست آورم بگردن او
آن تند خو که آمد خون ریختن فن او	اگر خون من بریزد خونم بگردن او

عبدالرحیم — نثاری — نجم

جامی

چرخ اخضر گرد چشم خواست موج خون درو	شیشه بشکست انکم باده گلگون درو
نیست در پهلوی من این دل که جوشد خون درو	شیشه را ماند که باشد باده گلگون درو
دل که گرده بی لب لعل تو گرد خون درو	شیشه زیر بغل دارم سیه گلگون درو

علی — صبوری — جمالی

رباعی

رباعی

صورتی بر گل خود خواهم ز خاک کوی او	تا رود زین قالب فرسوده جانم سوی او
هر گرا بینم که آید شادمان از کوی او	می‌شوم غمگین که تا که دیده باشد روی او
وه چه بخت است این که گر خواهم که بینم روی او	تیز بیند سوی من تا من نه بینم سوی او
روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او	شب روم لیکن چه حاصل چون نه بینم روی او

علی — ساغری — واحدی — هلالی

آفاق جلایر

آه از آن زلفی که دارد رشته جان تاب ازو	وای از آن لعلی که هردم میخورم خوناب ازو
برد چشمم که هردم میچکد خوناب ازو	شیشه را ماند که میریزد شراب ناب ازو
آن رخ نیکو که رشک برد آفتاب ازو	وان زلف بین که می شکند مشکناب ازو

عبدالله — کاتبی — صبوحی

حیدر

نمیکشیم سر از آستان خانه تو	کجا رویم سر ما و آستانه تو
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو	فرشته را نگذارم بگرد خانه تو
بخاک پای گدایان آستانه تو	که هست قبله ما آستان خانه تو

عبدالله — نجم — حیدر

واحدی

علیه الرحمه

چشم من مرغیست سرگردان ز مژگان بال او — می برد هر سو برای دانهای خال او

چشم یار و در میان هر دو ابرو خال او — مست جوجی بر سر اسپ و هر سو بال او

بی نظر در گوشهٔ آن چشم نبود خال — حالتی دارد که افتاد دست در دنبال او

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او — گر نبستی رشتهٔ لاغرتن من بال او

دل که با خود می برد سودای خط و خال او — مست چون مرغی که باشد نامه بر بال او

دل که میسوزد ز شوق کرلو بیم خال او — هر کبوتر کاورد سوی تو سوزد بال او

عابد

خواجه حافظ

علیه الرحمه

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

کشته بخون خلق شد چشم جفانمای تو — عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

خنجر عشق چون من ریخت بخاک پای — رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

ای بتو آرزوی من بیشتر از جفای تو — سر برود ولی ز سر کم نشود هوای تو

هلالی

سجودی

علیه الرحمه

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

ای کشته آفتاب خجل از جمال تو — مه چو لب منیر و دار انفعال تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من آنکه آن زمانکه نبینم جمال

ای یک رقم کتابهٔ کل از جمال تو — لوح دو ان نقطهٔ جیم جمال تو

ای قبله خدای پرستان جمال تو — در جمله کاینات ظهور کمال تو

امیدی

جامی

علیه الرحمه

آن سرو که شاد شد جهانی بغم او — هر جا خبر آمد سر ما و قدم او

شادم من غمدیده بجور و ستم او — خو کرده غم او بغم و من بغم او

موی شده ام بی خط مشکین رقم او — گو بخت که آیم بزبان قلم او

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم او — با مردم بی غم نتوان گفت غم او

خاکم بره پیک حرم او — شاید که بجای بر سم در قدم او

خواهم که شوم کشته تیغ ستم او — شاید که به بینم سر خود در قدم او

صباحی

فیضی

فردی

هلالی

طالب — هر چند که ما را بستم کشت غم او … گر جان من آمد بلب از درد و غم او
بنایی — این به که شکایت نکنیم از ستم او … حاشا که بنالم ز جفا و ستم او

مولانا جامی

عبدالحی — آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده … مائیم مجلس می خوبی سه جا نهاده
خسرو — چون اشک خویش مائیم سر در جهان نهاده … بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده
انسی — ناچار آن پری وش شد در دلم زیاده … نا در سرم خیالی لیلی وشی فتاده
آصفی — رخسار تست گل گل ساقی ز جام باده … در کنج باغ عشرت با دلبران ساده
نرگسی — ابر دیماه رویان مهری اگر نداده … ساقی بروز نوروز با دلبران ساده
حیدری — خلقی بجست و جوی سر در جهان نهاده … من در میانه بیری عمری بباد داده
اعمی — گامی میان مردم که گوشهٔ فتاده … بس منت مجنون در عاشقی فتاده
عبدی — بند استم که مجنون از مادرش نزاده … کم نیستم ز مجنون گر نیستم زیاده
نیازی — زان روی عاشقان را آتش بجان فتاده … بلبل ز شوق نالان عاشق ز پا فتاده
شاهی — این بس که داده حسنی از مهر مه زیاده … میکش که منت عیشی بهتر ز جام باده

ساقی بیا که لاله پر کرده جام باده … ساقی بیا که امشب جام سبوی باده
از عکس روی ساقیست گلرنگ جام باده … عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
غرق عرق رسیدی بهر نشاط باده … عیشی بود گرفتن از دست دوست باده
از دست غم چو ما را باده خلاص داده … تا جام باده بر لب جانان من نهاده
از دوش با میفکن زاهد سبوی باده … من کیستم غریبی رو در سفر نهاده
در باغ عارض او آن زلف تاب داده

نرگس بذر فشانی دست کرم گشاده — پیامی
از دست می فروشان در پای خم فتاده — فیضی
یا از فروغ رویش آتش در او فتاده — هاتفی
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده — نسیمی
خندان و تازه و تر چون باغ آب داده — هلالی
آن کس که او را این عیش دست داده — صباحی
غم میخوریم اگر هست در دست جام باده — اهلی
ای همدمان جانی جان منت باده — کاهی
کار است این که ما را در گردن او فتاده — بهشتی
هر جا فتاده خشتی در زیر سر نهاده — ثنایی
دامیست بهر بلبل بر روی گل نهاده — قاسمی

مولانا جامی

برفت آن یار ما را بر دل از وی صد هوس مانده … غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده — علی حسینی

آتی	جهان کهنه خلقی را بدل داغ هوس مانده	بیا ساقی که این ویرانه از بسیار کس مانده
ایلی	ز عمر یکنفس باقی و در دل صد هوس مانده	مرا حاصل ز عمر زندگانی یکنفس مانده

خواجه حافظ شیرازی

عليه الرحمه	در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلای بشیخ شاب زده
...	ز چشم من مگذار ای پری شتاب زده	که نرگس تر و تر زمین آب زده
...	سحر چنین ز کجا میرسی شتاب زده	که آب عارضت آتش بر آفتاب زده
...	بمجلسی که لبت خنده بر شراب زده	قرابه قهقهه بر جام آفتاب زده
رومی	نه چو مرست بران تیغ پیچ و تاب زده	برای کشتن ما تقشها بر آب زده
...	اگرچه زلف تو طعنه بمشک ناب زده	خطت بر آمده نقش دگر بر آب زده
حالی	رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده	بروی گل ز عرق هر طرف گلاب زده

سلطان حسن میرزا

عليه الرحمه	از غم عشقت مرا نی تن نی جانی مانده	ان خیال گشته وزین یک نشانی مانده
فانی	ناوک شوخی که در دل بی‌سبب جانی ما	در تن زارم چو مغز استخوانی مانده

گرچه

Süleymaniye U[mumi] Kütüphanesi
Kısım: Haci Mahmud
Yeni Kayıt No 3613
Eski Kayıt No